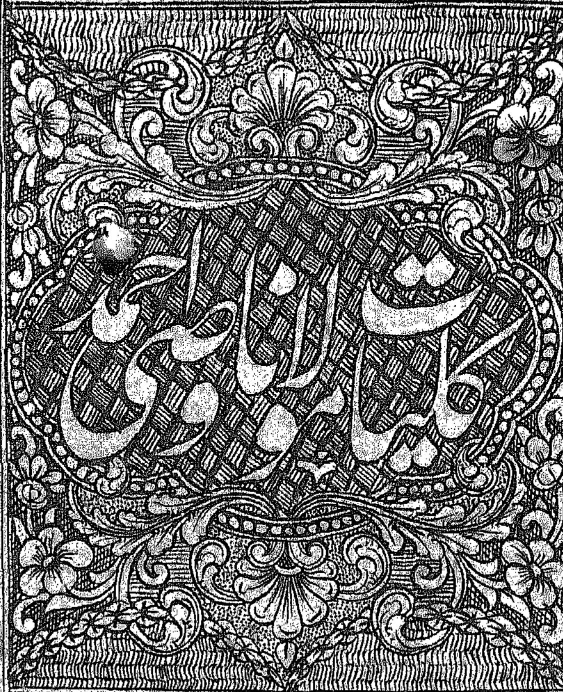
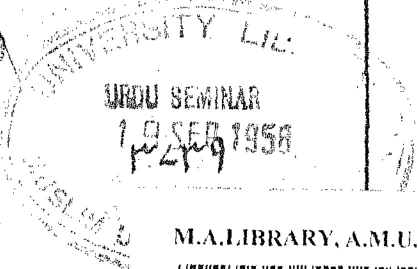
از فضل خدای سخن آفرین و رحمت چمن پیرای معانی رنگین سخن

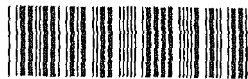
تصنیف لطیف جناب شمس العلماء بقیة نجم الحقیقة مولانا مولوی صفی احمد صاحب قدس سره



حسب فرمائش جناب افاضت مآب مولانا مولوی غلام دستگیر صاحب دامت برکاته

از حسن کوشش شیخ محمد در مطبع انوار محمدی بسعی بلیغ طبع شد





بسم اللہ الرحمن الرحیم

خطبهٔ دیوان معجز بیان بزبان فارسی مشتمل بر حمد الهی و نعت حضرت رسالت پناهی و ثبوت جواز شعر گوئی و برخی از احوال خیر مآل مصنف علیه الرحمة

اولا حمد باریتعالی

بسم الله الرحمن الرحیم
هست سر نعمت خوان کریم

وصف تو این بس که ز تو ای حکیم
آمده در نظم کلام قدیم

حمد مجید و سپاس بعید شایان بارگاه نخلبند جهان آفرینی ست که چمنستان ایجاد عالم را از نونهالان بنی آدم آراسته بصارت بخش دیدهٔ تماشائیان نشیمن قدس ساخته و گلستان دلکشای زمین را از نیرنگی قدرت بگلهای رنگارنگ نوخطان نوع انسان رنگهای گوناگون ریخته بنوعی پیراسته که چشم جهان بین عالم بالا را از نظارهٔ قدرت کامله در انجمن حسرت چون فانوس حیران پرداخته و غنچه های قلوب را باهتزاز نسیم کرم قدیم عشق و محبت و هبوب صبای دل کشای شوق و مودت جنان نواخته که عقل کل از فهم رموز و درک اسرار آن رنگ رو در باخته بر خاک عجز خود را بینداخته

وبه آبیاری لطف عمیم سرو برگهای کائنات را چنان سرسبز و شاداب ساخته که سبز پوشان فلک اخضر را در جوی موج خیز بحیرانداخته جلت عظمته وعظمت قدرته

نعت سید المرسلین وشفیع المذنبین صلی الله علیه وآله وصحبه اجمعین

درود نا معدود وبه نثار حضرت شمع ایوان بود و وجود و باعث ظهور و تکوین عالم وجود بود و هدیه ودرگاه کار فرمای نشاه شهود که لوای انا من نور الله والخلق کلهم من نوری در ساحت امکان برافراخته جهان را در ظل حمد و در حمت فراگرفته و چنان خلافت و نبوت از نور طلیعهٔ چهرهٔ نور افروز چون آفتاب نصف النهار روشن گردیده و تابانی پذیرفته و از بسکه انا احمد بلا میم جبین نور آگین همه قدسیان را بداغ غلامی زینتهای قبول بخشیده آفتابیکه هر ذرهٔ خاک راهش تکمهٔ کلاه کروبیان و سرمهٔ بینای افلاکیان ست و در رفعت کارش از همه بالا کشیده که حضرت رب العزت در ثنای لبشر گوش میگوید ان الله و ملائکته یصلون علی النبی یا ایها الذین آمنوا صلوا علیه وسلموا تسلیما در تمامی آسمان وکرسی وعرش وفرش نواخت ولله الشکر والمنة که بطفیل آن خیر الانبیا خیر المرسلین ما بی بضاعتان بی مایه و بی مایگان کم پایه را بخطاب خیر الامم نواخت و بدعاگوئی و جان نثاری و خدمتگذاری آنحضرت نبی الرحمت شفیع الامت بامر شریف یا ایها الذین امنوا صلوا علیه وسلموا تسلیما مامور ساخت عظمت رسالت و عزت نبوت اللهم ربنا آمنا بک وبنبیک فنحمدک ولا نعبد الا ایاک ونصلی ونسلم علی هذا النبی الکریم و نبی الرحمة والشفاعة سیدنا و مولانا محمد سید انبیائک وآله واولیائک وصحبه اصفیائک وجمیع اتباعه احبائک اجمعین الی یوم الدین آمین ثم آمین اما بعد بر خواطر

عموم اهل سخن سنجان نکته رموز و ضمائر مهر فزای نکته آموزان سخن افروز روشن باد که سخن را شانی رفیع و پایه منیع از انجاست که بواسطه ظهور اراده ازلیه یعنی تکوین مکونات امر کن که عین سخن است بود و بنا برین هر کسی را با اظهار اسرار و تقریر ما فی الضمیر احتیاج بسخن رو نمود و راه نمیبین مضامین دلنشین از سخن گشود آری و در علو شان کلام و رفعت پایه سخن چه جای سخن است که سخن چنانکه آله ظهور حکمت ازلی ست همچنان مظهر قدرت لم یزلی است چه ظاهر است و نیکو باهر که در سخن و کلام اثری داده اند و تاثیری نهاده اند کار جهانی بدان توان گرفت و خواص اشیاء ازان باید پذیرفت تا آنکه رنج و مسرت و ملال و فرحت ازین پیش آید سقم و صحت و کرب و راحت ازین رو نماید جبن و همت و بخل و سخاوت ازین خیزد و محبت و عداوت و کلفت و مولفت ازین انگیزد و قطع و التیام و عفو و انتقام ازین پیوند و فتح و بست و درستی و شکست ازین صورت بندد و راستی و کجی و تیزی و سستی ازین رست آید آبروی و شرمندگی و دلجمعی و پراگندگی بدین افزاید عیب و هنر و نفع و ضرر بدان باید شناخت افراط و تفریط و افراق و تخلیط بدان توان ساخت غم زدای و غم فزای غمزدگان و شعبان کار اوست دلربای و دلگشای اهل دلان و سنگدلان در اختیار اوست خاطر ازو آساید جان ازو فرساید شوق و اشتیاق او دهد صبر و تسکین او بخشد حرمان و وصول ازوست رد و قبول بدوست کفر و ایمان موقوف برین است نیکی و بدی وابسته بدین است نفحه و نافه سر بسته دل اوست نتیجه قضیه مرکبه آب و گل اوست حقیقت حال دل از سخن مفهوم گردد و کیفیت حسن و قبح شخص از سخن معلوم شود لاجرم هر کسی را باقرارش میگیرند و جز صدق گفتار مطابق حسن کردار کسی نپذیرند آنرا که صدق گفتار حسب حسن کردار اوست میخوانند و مینوازند

و آنرا که کذب مقال همچون سوء افعال اوست میرانند و میگذارند و ازین روز زبان را ترجمان جان قرار داده اند و سفیر حضرت دل نام نهاده اند زهی قادر خلاق حکیم علی الاطلاق چه حکمت بالغه و قدرت کامله اوست که این مضغه گوشت و ورقی پوست که نامش زبان است با این خشونت و درودی که بطنش لطافتش و نجشش سیرش نمی نماید باینچنین پایهٔ رفیع و منصب منیع رسید و باین دولت علیا و نعمت عظمی ممتاز گردید چگویم چه ودیعتی در آن نهاده اند و چه قدرت و اختیار باو داده اند که چندین هزار سخنان انواع متفاوت و اصناف متغایر و لغات متباین بچه طور و بکدام طرز از و سر میزند که هر یکی جدا جدا بفهم میرسد و همه ها بطور خود ادا میگردد اگر مطلق حرکت لسان محرک سلسلهٔ سخن گوییم لب است که حرکت زبان را داده میشود و صدای بر نمی خیزد و چه جای ظهور سخن و اگر صدا را باعث صدور سخن و فهم کلام و رزم لب است که صدا میخیزد و کلامی از و راست و درست نمیشود پس لا محاله در صدور کلام و ظهور سخن طرزیست مخصوص و وضعی ست بالخصوص که عقل از ادراک کیفیتش عاجز و حیران ست و فهم از تفهیم آن متحیر و پریشان شد و رجامد و معجز حکیم سخن بر زبان آفرین باد و سخن با وصف انصاف بچندین هزار اوصاف و اقسام بهزاران هزار اصناف عقل از درک کیفیتش عاجز و عاری ست و با این همه بر زبان هر فرد بشر جاری است و زبان زد هر کس بی اختیاریست و هر لفظی و هر سخنی از لغات مختلفه به تفاریق چنان بر زبان می آید که هر یکی جدا جدا اوصاف صاف بفهم می رآید آنچنانکه همه لغات با همدیگر و جمله کلمات با یکدیگر با وجود علیحدگی با خود ها ربطها دارند که هر یکی با دیگری بکار آید و هر لغتی موضوع از مهمل و مجمل از مفصل و فصیح از غیر فصیح و شیرین از بلیغ و نثر خوب از نظم مرغوب جمله جمله لفظ لفظ ممیز و آشکار و هر یکی

بجای خود نمود می وبکار تا آنکه طبع سلیم وفکر مستقیم لذت فصاحت کلام خوبی دریابد
وناطقهٔ متکلم بخودانه سامع مستمع میسر باید علی الخصوص بذوق حلاوت وملاحت نظم خوش
اسلوب وکلام موزون ومرغوب لذتی بکام جان می افزاید وخاطر حزین ودل غمگین
ازو بانشراح تمام میگشاید پسند جملهٔ قلوب وبجملهٔ الهام مرغوب رحمت بخش دلهای حزین
درمند وفرحت افزای خواطر عشاق مستمند آری درحسن کلام موزون وخوبی سخن
منظوم هرگز جای سخن نیست بلکه در رفعت شان سخن وعلو سلسلهٔ نظم مقام دم زدن نیست
که درفصاحت وبلاغت کارش تا آنجا کشیده که مناسبت ومشابهت بکلام قدس قدیم
بهم رسانیده لاجرم حضرت اقدس رب القدس تعالی وتقدس بنظر دفع تهمت فصاحت و
بلاغت مشعری از کتاب مرسل قدیم وقران منزل عظیم ورفع اتهام سلیقهٔ شاعری از حضرت
شرف الرسالت وفخر النبوت علیه وآله الصلوة والسلام والتحیة از شعر شاعری منع نمود وما
علمناه الشعر وما ینبغی له ارشاد فرمود تا راه این تهمت واتهام بزبانهان خود کلام بسته
شود وعظمت وبلاغت کلام قدس از فصاحت ولطافت شاعری ممیز وممتاز گردد پس
امتناع این فن لطیف بدینوجه گردیده نه بوجه دیگر وعلاوه برین آنکه این ممانعت نه بر سبیل حرمت
است بلکه بطریق مناسبت شان آن بارگاه رسالت پناه علیه وآله الصلوة اهد زیراکه
در آیهٔ کریمه مرقومه لفظ ما ینبغی له مشعر بر آن ست وبدین سبب آنحضرت فصیح اللسان
معجز البیان صلی الله علیه وآله وسلم با وجود ذوق وخوش آیندگی استماع اشعار وپسندیدگی
کلام منظوم که بمقام خود ثابت ست گاهی اتفاق خود وفکر وتکلفات شاعری نگردیده
وبالقصد شعری موزون نگردانیده بلکه بلا قصد البته سخن موزون از زبان وحی ترجمان
سرزده وکلام منظوم برآمده چنانکه در بعضی غزوات که انگشت حق نما قمر شگاف هلال آسا

بزخم اعدا از خون گلگون شده بود آندر آن وقت بر زبان مبارک راند حدیث
هل انت الا اصبع دمیت وفی سبیل الله ما لقیت و دیگر غزوه از غزوات در عرصهٔ رجز از
زبان صداقت بیان بر خواند حدیث انا النبی لا کذب انا ابن عبد المطلب
و از اشعار شاعری مصرعی از زبان گوهر فشان آن افصح العرب صلی الله علیه و آله
وسلم توصیفا و تصدیقا لمضمونه الصادق بر آمده بود مصرعهٔ عربی کل شیئی ما خلا الله باطل
و از انجاست آن بادشاه اقلیم فصاحت انا افصح و ماه آسمان ملاحت انا املح صاحب
جوامع الکلم رسول اعظم صلی الله علیه و آله و سلم شعر را دوست داشتی و بر غبت اصغا
فرمودی روزی یکی صحابهٔ کرام آن خیر الانام در راهی ردیف انا نور لطیف و پس
پس آن پیشوای اولین و آخرین صلی الله علیه و آله و صحبه اجمعین بود بتقریبی شاعر
متقدم را ذکر نموده باستماع نامش آنحضرت فرمود که اگر از گفتهٔ او چیزی یاد داری
بخوان حسب ارشاد بیتی برخواند باز امر شد بیتی دیگر خواند همبرین منوال بحکم اقدس
تا صد بیت خوانده شد و نیز مرویست که روزی نسوان چند در بیان حال قتلای
بدر اشعار می گفتند و سرود بدان می کردند و دفها میزدند در این اثنا حضرت خیر
الوری صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم در انجا تشریف آوردند آنها مضمون را
تغیر دادند و مصرعی بالبداهة خواندند و فینا نبی یعلم ما فی غد آنحضرت علیه الصلوة
والتحیة فرمود قولن ما کنت تقولین انچه میگفتید باز گو آنها بحکم والا عطر سابق
همان گفتند که می گفتند و نیز روایت تقریب تزویج زنی از انصار باهتمام عائشه
صدیقه و هنگام ترخیص ایما فرمودن جناب رسالت مآب صلی الله علیه و آله و سلم ببرود
اتیناکم اتیناکم فحیانا و حیاکم و همدیگر روایت سرود حبشیان و حبشیات متضمن اشعار

در حضور آن سید زمان حبیب الرحمان علیه واله الصلوة والسلام در کتب صحاح ثابت است پس معلوم و متحقق گشت که شاعری فی نفسه حرام و ممنوع نیست ورنه آنحضرت صاحب الشریعت صلی الله علیه وآله وسلم گاهی شعر استشنودی و التفات بدان نفرمودی و احیاناً و اتفاقاً هم زبان حق بیان بآن نگشودی چراکه اطلاق شاعر لغتهً چنانکه بر گوینده شعر ست همچنان بر خواننده و شنونده شعر دیگران نیز ست کما فی القاموس پس شاعری مباح باشد و جایز نه حرام و ناجایز و آنا آنچه شعرا را بحکم الشعراء یتبعهم الغاوون الم تر انهم فی کل واد یهیمون مستهام نیز ملامت میسازند و بامر احثوا التراب فی وجوه المداحین خاک مذلت و غبار کدورت بر چهره عزت شان می اندازند پس هرچند درین احکام همه با برادر ند و یکی شریک دیگر و لیکن طائفه که در کهف الا ان الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات در آمده اند ازین گرداب غوایت و ضلالت بر آمده اند چنانکه رحمت بر جان و روان حضرت کعب بن مالک باد رضی الله تعالی عنه که راه امان و باب پناه بر روی خلقی او گشود و زنگ خدشات از دلها او زدوده و سخن انصاف فرموده یعنی پس از نزول آیه کریمه الشعراء یتبعهم الغاوون روزی بحضور موفور السرور آن مطلع انوار ازلی منبع فیوض لم یزلی صاحب قول انا من نور الله و الخلق کلهم من نوری صلوة الله و سلامه علیه و آله از روی تحیر و تفکر بحال و مقال خود به نسبت شاعری که داشت و همواره بشعر گوئی می پرداخت معروض ساخت که حق سبحانه جل شانه در حق شعرا فرمود آنچه فرمود جواب بشر از جناب رسالت مآب صلی الله علیه وآله وسلم ارشاد رفت که مومن جهاد می کنند با کافران بشمشیر و سهم بزبان یعنی بهجو و طعن کفار چنانکه تو میکنی و امثال این کسان در سایه امان الا الذین

آمنوا وعملوا الصالحات واذکروا الله ذکرا کثیرا خوش نشسته اند ولاریب این نیک
کرداران راست گفتار و راست گفتاران نیک کردار ازین دغدغه فارغ و ازین
طعنه سالم و ازین بلا رسته اند چنانکه گروهی با شکوه کلیدداری وخزینه شماری
اسرار ربانی و رازهای یزدانی و ان لله کنوز تحت العرش مفاتیحها السنة الشعراء بهین
صداقت لسانی وبفیض طلاقت زبانی به پایه امتیاز رسیده اند و سرفراز گردیده اند
وطائفه علیه دیگر گوهر اسرار قدم و درر مواعظ حکم ان من الشعر لحکمة در سلک اشعار
آبدار منسلک گردانیده اند و بمیزان نظم موزون سنجیده اند چنانکه بمقام خود مثبت و
متحقق است که اکثری از حضرات عظام صحابه کرام علیهم السلام شعر میفرمودند و اشعار
میشنودند تا آنکه سه کسان از صحابه کبار مشاهیر شعرا بودند اول مداح حبیب الرحمان حضرت
حسان بن ثابت که همواره نعت حضرت خیر الانام و مدح دین اسلام وطعن انساب
کفار را شیوه خود میداشت و جناب رسالت مآب علیه وآله الصلوة والسلام جهت شعر
خوانی وی در جمیع انام منبر میگذاشت و بدعای مستجابه اللهم ایده بروح القدس تائید
وی می فرمود و پیوسته کلامش بسمع قبول اصغا می نمود دوم اجل الصحابه اهل
الفصاحت حضرت عبدالله بن رواحه که ابواب طعن به نسبت کفر بکافران میکشود
و مذمت سوء عقیدت آنها می نمود و همچنین دستور و طریقه او بود سوم افصح اللسان
معجز بیان حضرت کعب بن مالک که بحرب و جهاد رعب و ترس در دل کفار باشعار
می انداخت بهمین دستور و شیوه می پرداخت و همدرین باب نقلی از وی که موجب فلاح
و نجاح شعر است بالا گذشت رضوان الله تعالی علیهم اجمعین و بالاتر ازین آنکه
خود حضرات خلفاء راشدین رضی الله تعالی عنهم اجمعین نیز حسب حال و مقتضا

وقت اشعار فرموده اند و ابیات ارشاد نموده اند علی الخصوص در واقعهٔ شرف وصال
حضرت محبوب ذو الجلال حبیب الرحمان علیه و آله الصلوٰة والسلام الایمان والاکملان
وسوای ازین هم آنچه مروی و منقول است از قصائد و اشعار مطلع نور ولایت مقطع قصیدهٔ
خلافت سردفتر دیوان امامت صاحب لحمک لحمی اقرب حقیقت نبوی مشکل کشا علی
مرتضی کرم الله وجهه الشریف که مصرح و مشرح در کتب مذکور و مسطور است و همچنین مروی است
از حضرات عالیات طیبات اهلبیت نبوی و عترت مصطفوی چنانکه این بیت القصیدهٔ
نظم سلسلهٔ اهلبیت نبوت مجموعهٔ مضامین عزت و عظمت و عفت و طهارت بضعة الرسول
سیدة النساء حضرت بتول عذرا فاطمه زهره و آن تفسیر آیهٔ تطهیر محبوبهٔ حبیب الرحمان
ام المومنین حضرت عائشه صدیقه و آن عمهٔ مکرمهٔ رسول مقبول اهل العزت والعظمت الشرف
والقبول حضرت صفیه ولیه رضی الله تعالی عنهن که اشعار مراثی وغیره فرموده اند و حال
دل صدق منزل در نظم بیان فرموده اند و علی هذا القیاس و قیاس علی ذلک علماء دین متین نیز
تا به مجتهدین رحمهم الله تعالی نیز گاه گاه درین راه قدم نهاده اند و بانشاء نظم داد سخن داده اند
چنانکه از امام شافعی شعری مشهور و مستند است و وافقه الفقها مسند العلما تاج الشریعت
در کتاب شرح وقایه در انضباط موانع الرجوع عن البیت شعری نوشته است و دیگر علماء
متاخرین را هر قدر که منظومات است آنرا حدی نیست بسا ست که تمام رسائل و کتب در
نظم تصنیف و تالیف یافته است و همچنین مشایخ کرام صوفیهٔ عظام ذوق شعر و سخن داشته
اند و دواوینها نگاشته اند از حیط احصا بیرون است چه جناب اغاثت مآب شیخ المشایخ
قطب الاقطاب قطب ربانی غوث الاعظم غوث الثقلین غوث الصمدانی محبوب
سبحانی محی الدین امام الملت السید السند سید ابو محمد شیخ عبدالقادر جیلانی

حسنی الحسینی الشافعی الحنبلی رضی الله تعالی عنه وافاض علینا الفیوضه والعمنا
منعمته اکثر انشا و نظم فرموده اند چنانکه قصاید چند و دیگر کلمات طیبات منظومات آنحضرت
مشهور و ماثور اند و افضل المحققین محقق المحدثین شیخ عبدالحق دهلوی قدس سره جمله کلمات
طیبات آنحضرت قطب الولایت آفتاب اغاثت رضی الله عنه را چه نظم و چه نثر را آنچه
نزد شان به پایهٔ ثبوت رسیده و باین نسبت خاصه ممتاز گردیده همه را شرح نموده است
پس با غلامان غوثیه و منتسبان قادریه را همین یک سند معتمد و مستند کافی است و
پس در نصورت کو مساغ انکار انکار چه جای اصرار انکار اما خدشی و خلشی که بظاهر از اغماض
آیات کریمه و احادیث صحیحه رو نمود آنرا آب زلال هدایت و رحمت آن آفتاب رسالت و
سرچشمهٔ هدایت صاحب جوامع الکلم رسول اکرم صلی الله علیه واله وسلم می باید زدود یعنی
ما قال النبی الفصیح البلیغ علیه وآله الصلوة والسلام الشعر کلام فحسنه حسن وقبیحه قبیح این است
قول فصیل لازم العمل پس شعر و شاعری را فی نفسه وجملة ممنوع و مردود نباید فهمید بلکه
بنظر تامل و انصاف باید دید اگر کلامیست خوش و دلکش و راست و درست بان باید گروید
اگر کلمات واهیات ست ازان احتراز باید ورزید و بنا برین کسانیکه شاعری را شعار خود
کرده تکلفات می نمایند و هجو و قدح عماید و خصایل و هزلیات و اهیات سرخامه میفرستانند
بی تکلف خاک ذلت بر سر و روی آنها باید افشاند و بیباکانه در وادی غوایب و بوادی
ضلالت باید راند و نیکو و آنکه بضرورت تکلیف دل قبول منزل قدم بمیدان شاعری
میزنند و تکلفات را راه نمیدهند و از واهیات مزخرفات می پرهیزند بلکه بذوق و شوق
عشق صدق با هجیات دنیا و ما یتعلق بها و ترغیب و تهذیب دین و عقبی و تحمید و توحید
خدا و نعت سید الوری و مدایح اولیا با صفا ترانه ها می سرایند و چنانچه این مضامین و التفسیر

زبان خامه نمی الایند در شان پاک آنها هرگز زبان طعن نباید کشاد و انگشت رد
وانکار بر حرف درست آنها نباید نهاد که لاریب بتائید روح القدس و امداد عالم الغیب
درهای خزینهٔ اسرار الهی و ابواب حکم نامتناهی بر روی خلق می کشایند و پیروی اصحاب
اخیار سید الابرار و تتبع آثار آل اخیار مینمایند بدانچه محصل کلمات المحققین مبسوطات المدققین
خاعتبروا تفصیل این اجمال و تحقیق این مقال از کتب مبسوط توان دریافت علی الخصوص
در مشکوة شریف و شرح آن و شرح سفر السعادت و کیمیاء سعادت و احیاء العلوم و جامع
البرکات توان یافت و از ینجاست که ارباب صنعه و الا و اصحاب فکر رسا را سیما اهل لسان
صاحب درد و عشق و شوق و روشن ضمیران اهل محبت و وجد و ذوق ذوق شعر
و سخن داشته اند و انچه دل گفت گفته اند چه نگاشته اند تا آنکه اکثر از ایشان داد فصاحت
داده قدم بمیدان بلاغت زده اند و صاحب دیوان و استاد این فن شده اند
و باین مقدار که در شمار نه آیند و احصار نمی شایند چه از هنگام شیوع این شیوهٔ شریفه
و ظهور این طریقهٔ انیقه زمانه از وجود اینچنین ذی جوهران خالی نمانده و آلی الآن
و تا این زمان همین عنوان مانده آمادرین خر زمان و آندرین آخر اوان هم باوجود
کمی همت بکسب کمال فنون و علوم و ناقدر شناسی هر هنر و جوهر علی العموم درین
سرزمین برکت آگین و خطهٔ دلنشین افضل در شهر قصبات معدن برکات بستان
نجات قصبهٔ متبرکه ناجیه معروف بحضرت پهلواری حفظها الله عن الافات و البواری
که نام نامیش شهرهٔ هر شهر و بلاد و وصف گرامیش مشهور هر ملک و سواد است هنوز بسیاری
از پیران سال خورده و جوانان خورد سال چنانکه در دیگر فنون و علوم صوری و
معنوی و فضائل و کمالات ظاهری و باطنی ممیز و ممتاز از ابنای روزگار اند درین

فن شریف وجوہر لطیف ہم دستگاہی رفیع دارند اما سر آمد جملہ ارباب فضائل وکمالات وسر دفتر ہمہ اصحاب فیوض وکرامات جناب فیض مآب مولوی شاہ وصی احمد نعمتے القادری قدس سرہ وافاض علینا فیوضہ نواسہ معظم حضرت قطب الاقطاب شیخ الشیوخ آفتاب عالمتاب مخدوم عالم قطب اعظم ولی صاحب اکبر جہانگیر شیخ المعاز شفیع المریدین محبوب اللہ مخدوم شاہ محمد نعمت اللہ قادری رضی اللہ عنہ افضل احفاد واکرم اخلاف حضرت آفتاب طریقت تاج العارفین مجیب دعوت المضطرین قطب الاولیا شیخ الزمان سیدنا ومولانا جد الجد نائب رسول اللہ مخدوم شاہ محمد مجیب اللہ قادری پہلواری رضی اللہ عنہم وقدس اسرارہم اجمعین کہ علوم ظاہری وباطنی وکمالات صوری ومعنوی بتعلیم ذات بابرکات ملک العلما سند العرفا شرف المحققین فخر المدققین صاحب التکمیل مقصد علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل استاد الکل مولوی معنوی فرد الاولیا شیخ الطریقت مولانا شاہ محمد ابو الحسن قادری متخلص بفرد پہلواری رضی اللہ عنہ در اندک فرصت از کسب علوم ظاہری فراغ حاصل گردیدہ ودر جملہ متداولہ مروجہ از معقول ومنقول وفروع واصول ومنطق وحکمت واد وکلام وعروض وغیر ذلک قوتی ومہارتی بہم رسید وبالجملہ شعر گوئی بالاجمال برین منوال ست کہ عنوان عنفوان شباب ذوق شعر وسخن در خاطر عاطر جا گرفت بحضور حضرت شیخ الزمان فرد الاولیا قدس سرہ چنانکہ ماذون بعرض ہر رطب ویابس بودند عرض نمودند بر طبق آن ارشاد شد کہ اگر شوق این فن داری بمطالعہ دیوانہای بزرگان راست بیان مواظبت نما حسب ارشاد بعمل آورد بجودت طبع سلیم وحدت فکر مستقیم با علی پایہ فصاحت وبلاغت رسید وفی الحقیقت درین

فن تلمذ از کسی وحق احدی بجز ذات مخزن برکات حضرت فرد الاولیاء قدس سره
درین باب بر خود نگرفته محض بهمین دعا و التفات حضرت فرد رضی الله عنه بغایت بلاغت
رسیده و بتاثیر باطنی و کمال معنوی کلامش اینقدر پر اثر و دلربا گردیده شعر از شربت
نبات کسی تر نشد لبم ٭ تا تر زبان و کام ز صهبای نعتیم ٭ و از ابتدای شوق شعر و ذوق
سخن گاهی بمدح عمائد و خسائس زبان خامه نیالوده و بجز مضامین شوقیه و نکات عشقیه
و اشتیاقیه راه نپیموده و با وجود مهارت این فن طریقه داد طلبی و ثنا خواهی که جبلت
شعرا است هرگز نمی پسندید و باین نظر کلام خود را باسماع مجامع و انظار اولو الابصار
نمیگذرانید و تمامتر مستور میداشت ولیکن کسی را که خدا تعالی بقبول می نوازد مشهور
و عزیز خلق می سازد کیفیتش چنین بود که من کمترین راجی الشفاعت شفیع المذنبین محمد
بدر الدین ابو الفتح المعروف به غلام دستگیر قادری النعمتی الفردی ارادةً و طریقةً و پهلواری
البهاری وطناً و مولداً ولد جناب فیضمآب مولوی برهان الدین ابو قلند خلف وصی
جناب مستطاب مولوی شاه ابو البرکات محمد علی اولاد اعظم خلفاء امجاد حضرت
قدسی منزلت شیخ الطریقت عماد الشریعت صاحب الجذبات اهل المکاشفات حافظ
المقامات مستغرق مشاهدات الهی عارف معارف نامتناهی شیخ الاسلام و المسلمین
حضرت شاه شمس الدین ابو الفرج منزه حقیقی و خلیفه تحقیقی حضرت تاج العارفین
پیر مجیب رضی الله تعالی عنهم و قدس اسرارهم و نفعنا الله بنعمته الوافیه و اکرمنا
بکرامته الکافیه که با وجود عدم لیاقت و قابلیت خود صرف بهمین برکت انتساب
و بشرف سعادت انتساب بهره یاب قبول و مالامال افتخار بود مسودات همگی منظومات
مرتب و غیر مرتب بالاستیعاب بنظر ثانی جناب والا رسانیده بعضی تغیر و تبدیل

کہ ارشاد بمطالبقت رای والاجمع وترتیب آن کلمات طیبات مستعد وآمادہ
گردیدم کہ ہمدرین اثنا ملازمان جناب عم محترم قدس سرہ بعوارض جسمانی مبتلا شدند
یوماً فیوماً رو بہ ترقی نہاد در بیمارداری مصروف ماندم و بسعادت خدمت اندوختم
آخر بتاریخ دوم شہر ربیع الاول شریف سنہ ۱۲۹۳ ہجری روز یکشنبہ وقت نوخت
دو گھنٹہ روز ازین دار فانی بملک جاودانی انتقال فرمودند انا للہ وانا الیہ راجعون
و مادۂ تاریخ وفات صحیح خود جناب عم محترم قدس سرہ چند روز قبل از وفات نوشتہ
در قلمدان داشتہ بودند کہ بعد ارتحال برآمد گردید کہ آن مادہ را جناب مجتشمی مولوی
شاہ بدر الدین صاحب برادر زادۂ حضرت قدس سرہ از قطعہ معقول درست فرمودہ
کمترین را عنایت فرمودند کہ درین نسخہ داخل کردہ شود قطعہ این است ٭

مولوی معنوی وصے احمد	عم واستاد من چو از دنیا
روز دوم مہ ربیع نخست	بست رخت سفر پئے عقبے
پیش از چند روز رحلت خود	کرد تاریخ وصل خود املا
بحساب جمل چو بدر حزین	کرد اعداد آن ہمہ یکجا
نے کم و بیش بود زیب رقم	عاشق صادق حبیب خدا ۱۲۹۳ھ

اگرچہ ترتیب مناسب و شایستہ اینچنین دیوان والاشان چنانکہ می بایست
باعث فتورات و پریشانی اوقات شدن نتوانست ولیکن جمع و انضباط فراد
متفرقہ و ترتیب ضروری کہ از آن ناگزیر بود صورت گرفت و غنیمت انگاشتہ
بر ہمان اکتفا رفت آری در کلام بانظام آنحضرت قدس سرہ دست امید در سلسلہ
انتظام و اہتمام در زدم و باین کار ممتاز گردیدم پایۂ اعتبار و مایۂ افتخار و سرمایۂ یادگار

ہمین بس ست کہ جامع کلمات حضرت شدم الحمد للہ علی شرفنا بجمعہا و ترتیبہا المستحسنۃ و تقبلنا ربنا بالقبول حسن فی الحقیقت عجب کتابی خوب دلربائی مرغوب ترتیب یافت عمدہ ذوات و جملہ کلمات متقدمین و متاخرین بہترین منظومات این فن و خلاصۂ ہر شیوۂ ہر اہل سخن ہر بیت بیت الاسرار عشق و معرفت الٰہی جلت عظمتہ و ہر مصرعہ قصر لیست از نعمت و محبت حضرت رسالت پناہی علیہ صلوٰۃ اللہ وسلامہ و رحمۃ الغرض بظاہر شیرین بیانے و بباطن فیض ترجمانی بظاہر اشعار و بباطن اسرار بظاہر قال و مقال بباطن کیفیت و حال انیس بی مونسان رفیق بیکسان جمعیت بخش آشفتہ روزگاران بمصداق کلام الملوک ملوک الکلام باید دانست کہ دیباچہ کتاب مختصر باشد و طوالت نشاید لیکن درین مقام بضرورت مصالحہ چند و فواید دلپسند قدری طوالت در کلام اتفاق افتاد زیرا کہ اصل غرض و علت غائی ازین دیباچہ اثبات اباحت شعر گوئی و شعر خوانی و ثبت قدری از اسانید مستند جوازیش و بیان نبذی از احوال خیر مآل حضرت عم محترم مولوی شاہ وصی احمد قدس سرہ علی سبیل التقریب بندرج ساختن ضرور افتاد و ناگزیر باعث تمہیدات قدری بسط دست داد و لیکن غالبا خالی از لطف نیست و ملال انگیز طبایع ناظران لطف بین نخواہد بود و بالیقین صاحبدلان حق شناس در حق جامع این کلمات کلیات دعای خیر خواہند فرمود و زبان بدعا باین التجا خواہند کشود ٭٭٭

نظم

یا مجیب الدعا بحق نبے	باد مقبول ہر دعای بدر
سیئا خاتمہ بخیر بشر باد	با لنبی و آلہ الامجاد
صل یا ربنا علے احمد	تم الغم علی مولف باد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

اسلام ای قبلهٔ مقصود ما — کعبهٔ ما منظر معبود ما
دین ما ایمان ما مقصود ما — مقصد ما مقصد معبود ما
اسلام اے مایهٔ بی مایگان — لطف تو سرمایهٔ بهبود ما
سودن سر بر درت سودای ماست — اندرین سود است یکسر سود ما
من نخواهم غیر عشقت دولتی — ایکه عشقت دولت موجود ما
بخت را نازم که پیش حق توئی — اصل مقصود از وجود و بود ما
کاش نور تو که اندر جان ماست — در دو چشم ما بود مشهود ما
انتها از تو شفاعت را چو نیست — نیست باک از جرم نامحدود ما
التفاتی گر نماید سوی من — مرحبا بختی چنین مسعود ما
از درم طالع شود مهر عرب — کی شود این طالع محمود ما
جود تو نی سنتی آمد از آن — خود روا کن حاجت معدود ما

از وصی یا رب رسان پیش نبی
مبلغی صلواة نا معدود ما

بیکسان را تو کسی جز تو کسی نیست مرا ‌‌ از تو فریاد که فریادرسی نیست مرا
همدمی کو که شمارم نفسی چند که هست ‌‌ دم نزع است و کسی همنفسی نیست مرا
آرزوی دل و جان من افسرده توئی ‌‌ زنده باشی تو و دیگر هوسی نیست مرا
در دم نزع چه پرسی ز تمنای دلم ‌‌ غیر دیدار تو در دل هوسی نیست مرا
لاغرم لیک چو صیاد بنظر مو و زناز ‌‌ شاه بازم نظر بر مگسی نیست مرا
کار با سمع و بصر نیست درین قافله ام ‌‌ دیده و گوش بر آه و جرسی نیست مرا

هر دعائیکه وصی میکند آمینش گو
از جناب تو جز این ملتمسی نیست مرا

جانان در دل مسکن فرما ‌‌ خانهٔ دل را روشن فرما
تیغ جدا از گردن فرما ‌‌ زاهد و قصد به بدن فرما
گلگشت نا بر بستر من آ ‌‌ گلخن یارا گلشن فرما
شمع رخا از نور رخ خود ‌‌ خانهٔ یارا روشن فرما
مست نگاها آهو چشما ‌‌ گاه نگاهی بر من فرما
موسم سودا آمد و ایدل ‌‌ چاک به جیب و دامن فرما
رفت بهارای ناصح اینک ‌‌ بخیه بجیب و دامن فرما
تو بدلم خوش باش نگارا ‌‌ خاک بچشم دشمن فرما

بهر وصی چون مرده بگوئیت
زیر در خود مدفن فرما

شمشاد و سرو افتند زپا از ناز طوبای شما ‌‌ صحن قیامت شد حسین زین قد بالای شما

هرچند از حد بگذرد بر من جفاهای شما ‌ ‌ از عشق برگردانیم این نیست یارای شما

در دورت ای شیرین‌دهن ذوق سخن دارم ولی ‌ ‌ گر با حلاوت خواندش لعل شکرخای شما

ای بر سرم احسان تو دست من و دامان تو ‌ ‌ دوش من و دست شما دست من و پای شما

مجنون چو خود لیلی شده پروای لیلی نیستش ‌ ‌ نازم به شان عشق خود هم نیست پروای شما

ای از خرام ناز تو وز قامت رعنای تو ‌ ‌ صحرای محشر می‌برد رشکی ز صحرای شما

بر وعدهٔ فردای تو فردای محشر هم کم است ‌ ‌ هر روز فردا بشنوم خود چیست فردای شما

گو من نباشم جان من یارب تو باشی در جهان ‌ ‌ گوشه نشینم صد چو من بینند تماشای شما

گفتم که ای رشک پری مقبول ما چون شد بگو
گفتا ز شب‌خیزی ای وصفی یعنی دعاهای شما

ای ناز و عشوه تو دل ریش کرد ما را ‌ ‌ تاراج فوج عشقت درویش کرد ما را

روز ازل چو حسنش نظاره را طلب کرد ‌ ‌ شوق جمال خوبان در پیش کرد ما را

پند است و هم آگه در عشق از رقیبان ‌ ‌ غیوری محبت زان بیش کرد ما را

از هوش و صبر و دل سرمایه بود ما را ‌ ‌ تاراج لشکر غم درویش کرد ما را

آری بوعده گفتن هر بار زد و غلط شد ‌ ‌ نومیدتر بوعده آریش کرد ما را

نوش لبش بکام اغیار و با ترنجیم ‌ ‌ هم کام تلخ کامی اینش کرد ما را

جز وی وصفی که کرده ما را خراب و خسته
زین سان نه غیر کرده نی خویش کرد ما را

شهر عشق است و شد گذر اینجا ‌ ‌ باش مردانه هیچ‌گه اینجا

ما غریبیم و شد گذر اینجا ‌ ‌ ماند نم ده درون در اینجا

خاک گشتم بر گذار تو من / تو نکرده کهی گذر اینجا

با غم پیچم و شهر پر آشوب / از در خود مکن بدر اینجا

شهر زاهد که مفلس آبادست / کس ندیدیم سیمبر اینجا

در ره عشق قدر جوهر نیست / نیست در کار یک هنر اینجا

وصل آن خود فروش سیم بدن / کس نیابد بزور زر اینجا

وقفه در تیغ آزمائی چیست / هست این طشت و تیغ و سر اینجا

آبرو ریخت بر درت از چشم / ریخت چشمم چها گهر اینجا

محتسب رخصت شراب بده / ملک مرطوب و شد گذر اینجا

بسر و چشم حاضر است وصی / گوی ار آن چشم و سر اینجا

جانا صنما بتا نگارا / کن شاد دل مرا خدارا

بیباک بریز خونم ای دوست / اندیشه مکن تو خون ما را

من هم برکاب تو دوانم / آهسته خرام شهسوارا

کن جور و جفا همیشه لیکن / گه گاه تلطف و مدارا

سرتا بقدم تو نازنینی / لیکن دل تست سنگ خارا

عشقت بدلم که بود پنهان / تا از تو نمود آشکارا

شد سرمه دیده کواکب / بر باد شد انچه خاک ما را

ای طفلک نی نواز بنواز / از بوسه وصی بینوا را

از نظر افگند یار من مرا — داد گردش روزگار من مرا

اعتبارم چون به پیش یار نیست — نیست هرگز اعتبار من مرا

ترک عشقم نیست اندر اختیار — کرد مجبور اختیار من مرا

گوی صبرم برده بی صبری کن — باز ده صبر و قرار من مرا

واله سیر بهارستان خلق — کرد این جوش بهار من مرا

شهرهٔ عالم شدم در اقتدار — کرد رسوا اقتدار من مرا

گو بپاس غیر قدر من شکست — داشت با قدر انکسار من مرا

آفرین بر خار دامنگیر ما — در رهش بنشاند خار من مرا

در غمم آن یار غمخواری نکرد — داد این غم غمگسار من مرا

میروم من هم وصی سوی عرب
خوش نمی آید دیار من مرا

خاکسار تو نخواهد گاه عز و جاه را — افسر عزت شمارد خاک این درگاه را

بهتر از شاهیست جانان بنده بودن بر درت — هر زمان باشد حضوری بندهٔ درگاه را

چند شب کن صبح خیزی تا شوی روشن چو [illegible] — آخر هر مه نمی بینی تو آخر ماه را

عشق اگر همپای جانانم کشد هر جا چه باک — آخر از جا میرباید کهربا هم کاه را

فضل خود بر کس مجو گو افضلی از فضل حق
از وصی پند است افضل شیخ فضل الله را

ردیف الباء موحده

شدم فریفتهٔ حسن دلربای حبیب — هزار جان گرامی کنم فدای حبیب

بدولت دو جهان فقر او بمی ارزد ... کرآن بهرکس این خاص از برای محبت
دو آیتی است زحق حسن و خلق مصطفوی ... که هست مظهر آن فی ذات حق تمامی محبت
جهان فقر بود زیر حکم فرمانش ... ندیده چشم جهان اینچنین سرای محبت
بسفره کرمش نعمتی دگر حق داد ... جهان چرا نبود بنده و گدای محبت
همیشه باد دو عالم ز نعمتش معمور ... فلک بطوف بود تا برین سرای محبت
چو آفتاب طریقت خطاب او آمد ... هزار صبح امید است زیر پای محبت

وصفی ز پیر مغان این قدر هوس دارم
بجرعه کند امروز مبتلای محبت

ردیف التاء فوقانی

محمد ملجا جمله انام است ... محمد مرجع هر خاص و عام است
محمد نام او خیر الانام است ... محمد نیک نام و نیک کام است
بعهدش شرع و دین شد کارفرما ... محمد حاکم دار السلام است
نباشد چون امام القبلتین او ... محمد پیشوایان را امام است
خدا چون هست در کام محمد ... محمد حق تعالی را بکام است
خدا باشد رضاجوی محمد ... محمد در رضای حق مدام است
بمعراجش مقام قاب قوسین ... محمد را اگر ادنی مقام است
نجات عاصیان بر ذمه اوست ... محمد را چه نیکو اهتمام است
ز بهر صید ظلمتهای عصیان ... محمد را سواد زلف دام است

غلامش هست از قید غم آزاد

محمد را وصی از جان غلام است

ترا ای خواجه گر این خط و خال است — جهانی بندهٔ تو چون بلال است

حبش یکسر ترا در رهن خال است — غلام خال مشکینت بلال است

خوش آن جان کو فدای بر دیت شد — دلم آشفتهٔ کار هلال است

هلال آسمان کاهید زین رشک — که صیدت بر زمین همچون هلال است

ز خوبیها که میدارند خوبان — ترا آن جمله بر وجه کمال است

به پیری هم همان حسن جوانی ست — که حسن تو حسن لایزال است

نخواهم غیر خاک کویت اکسیر — وگر بخشند صد گنجم چه بال است

بکس خواهد شکار شاهبازی — مرا با تو چنین فکر محال است

نگر تو فتنهٔ آخر زمانی — که بر تو ختم این حسن و جمال است

خراب تو شدم صد ره ولیکن — هنوزت بر دل از من صد ملال است

علیلان را عیادت چون ترا خوست — بپرس آخر مرا هم تا چه حال است

تو از لطف خود آخر وصی را
که مداح تو و اصحاب و آل است

گر چنین توبه شکن فصل بهاران شکنی ست — ساقیا باده رونق میخانه دو چندان شدنی است

در سر کار من از عقل فروماند چه باک — از تو ای عشق همه مشکلم آسان شدنی است

در دل هر که تو باشی و خیال تو نشست — تو مپندار که این گبر مسلمان شدنی است

تو که طفلی و هنوزت نه سر خویشتن است — عاقبت حسن تو صد چند فراوان شدنی است

هوس چیدن گل ثمرهٔ نیکو ندهد — آخر از خار گلی فتنهٔ دامان شدنی است

زخم بنا شدنی واد بدل ناوک تو — آخر این نشتر عشقت برگ جان شدنی است
چشم خونریزگر انیست ترا میدانم — عالمی از لب تو بنده احسان شدنی است
صرف جاروب شود کاش مژه‌ام بر درات — کابرو بخشش من این خدمت چیلان شدنی است

ریزه چینیم ز خوان کرم فرد وهی
عالمی بر در من بنده احسان شدنی است

مطلع نور الهی ای جبین روشنت — روشن از نور جبینت تاج و چتر سلطنت
خلعت شاهی کونین است زیبا بر تنت — هست تشریف خلافت از خدا پیراهنت
هست از زلف سیاهت هر شب هجرم دراز — کاین نه بیند روی صبح وآن بروی روشنت
ناتوانی و پریشانی بدل زلف تو داد — وای بر من گر خبر باشد نه از حال منت
تو بدستم نادمی و شهرها جستم ترا — تا کجا باشد مقامت خود بگو کو مسکنت

زاهدان را ای وصی جنت جزای خیر باد
ما و کوی آن پریروی سراپا میمنت

حال من دیوانه ز تحریر برون است — درد دل بیتاب ز تقریر فزون است
دادند هزار وند ازل عشق چه ناصح — اکنون چه توان کرد که تقدیر همون است
ناصح بجنونم ز خرد و کار نفرما — جز زلف کسی دادن زنجیر جنون است
افتاده بره هر که مرا دید همین گفت — در عشق جوان حالت این پیر زبون است
روشن چو شود حال شبم پیش همه من — دانم به یقین ناله شبگیر فسون است

جز راه دعا نیست وصی چون ره وصلش
هان پیش محبسم رو و تدبیر همون است

ترک من تو ترک هندی چو تو کس سفاک نیست / ابروت را تیغ هندی گر بگویم باک نیست

در چهٔ غبغب فتادم مار زلف تو گزید / جز لبت ای یار غار از بهر من تریاک نیست

گر کتان پاره شود در تاب ماه آسمان / نیست یک جامه که در عشق مه من چاک نیست

سوی تو دیدن گناه ار شد نظر بندم بکن / هیچکس در نه بعالم از نگاهی پاک نیست

گو نهم خاکم ولی کویت ز داغم روشن است / همچو من روشن دلی در کوی زیر خاک نیست

صبحدم چون نی شود دمساز زاهد را لبت / می نوازد لب بوسه زن آخر که این مسواک نیست

دلبران در شهر بسیار اند با ناز و ادا / کس بعالم همچنین در دلبری چالاک نیست

از نگاه پاک میسازی تو دل را از گناه
گر شبانی نیست بر توبه وصی را باک نیست

خلق گویند یار راهزن است / من خاموش او درین سخن است

نه سلامی به او نه سخن است / نه بنام من آشنا دهن است

نسبت سیب با ذقن مدهید / سیب گو به بود کم از ذقن است

از خراشش دلم چه میپرسی / کاوش ناخن جنون من است

ره نوردان کوی عشق ترا / از غبار در تو پیراهن است

عقل و دین را مخالفت افتاد / مصلحت ناصحا چه بهر من است

عاشقان را خوش است عریانی / بشهیدان چه حاجت کفن است

تا در ننگ بست عشق بمن / کوی بدنامیم چه خوش وطن است

بوالعجب هست این ولیک مرا / کعبهٔ شیخ و دیر برهمن است

سخنی ناصحا ز عشق بدان

که وصی خوگر همین سخن ست

شبی کاشانه ام آتش شمع افروخت — سر و سامان ما را سر بسر سوخت

متاع دین و ایمان مفت بربود — رخی بنمود و چشم عقل بردوخت

شکست دل بدستش سهل کاریست — نمیدانم کدام استادش آموخت

چو کرد آغاز استادش بتعلیم — باول کشتن عاشق بیاموخت

چه سحر است پیش مغ که زاهد — بیک جرعه ز می سجاده بفروخت

وصی تا چند فکر جمع سامان
کس از دنیا بجز حسرت نیندوخت

چه غم گر یار من از چشم دور است — خیالش مایه عیش و سرور است

جهان از طلعت او پر ز نور است — دل خلقی بیادش در سرور است

ببامش عاشقان عرض دیدار — چو شور رب ارنی با طور است

نه امروزی جنون حسن بتی است — که این سودا ز ایام شعور است

بده بیباک می ساقی که ایزد — غفور است و غفور است و غفور است

بچشم کم مبین زاهد برندان — گنهگارم ولی ایزد غفور است

مرا گر جرم وافر در حساب است — ترا رحمت از آن هم در وفور است

اگر زاهد نباشد بنده تو — یقین میدان با ایمانش فتور است

وصی مرحوم را چون یاد آرید
بروحش فاتحه خواندن ضرور است

گرم ترا نه مهر [illegible] — من خریدار [illegible]

بخت را نازم که یار من مددگار منست — شکر لله بر من آسان جمله دشوار منست
جام بر کف یار و در بر دل مستی جان بهوش — شکر لله بر مراد خویش هر کار منست
یار میدار و سر سیر گلستان دلم — بر سر جوش بهار امسال گلزار منست
در حریفان سرفرازم کز پی می فروش — زانکه سر جوش خم باده ز دستار منست
چشم بر مهر تو دارم زانکه وقتم آخر است — کآفتاب عمر من ای مه بدیوار منست
بس بود بهر شفاعت بعد مرگ من اگر — این قدر گوئی که یارب این گنهگار منست
گو بدر و پرده عیبم عدوای محتسب — پرده دار عیب ما رندان چو ستار منست
کی کشد ناز طبیبان دل چو لعلت مسیح — شربت اعجاز لعل لبت و بیمار منست
می جهد رگهای نبض از نیاز انگشت طبیب — خوگر دست شفایت نبض بیمار منست
با فقیران چون توکل بر خدا داریم و بس — فکر دنیا چون امیران کی سزاوار منست

گفتمش نظم وصی موزون بنام تو چرا ست
گفت فکر نظم و اشعارش باشعار منست

چون مه آسمان مشابه لست — دل ویرانه ام خرابه لست
مهر پاشوقت شب معراج — چشمه مهر آفتابه لست
درد و چشمت خمار باده تند — اشهب حسن در رکابه لست
خوشتر از افسر جهان باشی — بر سرم کهنه پاشنابه لست
گنج حسن تو شور خلق نهان — در دلم باش کاین خرابه لست
انچه در پای ناز تو چید — خاک خونم مگر گلابه لست

شکر لله که هر کسی فهمید

که وصفی میکشد قرابهٔ لست

ضیای مهر سپهر از هلال تو هست
چو خال حسن بروی زمین بلال تو هست

نه اینکه عشق تو بر دیدن جمال تو هست
بدل فریبی من کارگر خیال تو هست

کرا مجال که از عشق تو زند لافی
که دستدار تو خود رب ذو الجلال تو هست

سوای عکس تو در آینه اگر بینی
گمان مبر که بعالم کسی مثال تو هست

خطا و حبشه و شام و تتار جمله چو هند
فدای نکهت زلف و سواد خال تو هست

هر آنچه نقش بسنگ است و بر نمی خیزد
بدل خیال تو و نقش بی زوال تو هست

هنوز طفلی و ماه دو هفته را مانی
امید روز بهی زان بماه و سال تو هست

جفا کشی نه بخوف رقیب شد کارم
هر آنچه خوف مرا هست از ملال تو هست

درین زمانه کسی را کسی نمیپرسد
کرا خیال که پرسد وصفی چه حال تو هست

یک چمن است پایمالت
شمشاد بپات از خجالت

مجموع صحائف جمیلان
عنوان صحیفهٔ جمالت

شام و حبش و خطا و تاتار
چون هند رهین خط و خالت

تا دیده ترا غلام گشتم
حیرانم ازین چنین کمالت

بی فکر ز کار و بار خویشم
کردی چو بکار من کفالت

گو خوی بد من است با من
امید من است از خصالت

از صحبت کسی گشت بیزار
از لطف بکن تو استمالت

سرمایهٔ صحبتم غم تست
دادی تو دوا بهر علالت

زین حرص و هوا و خود پرستی
آخر چه شود وصی نآلت

فیروزی روز ناز رویت
چون قبله نماست دیدهٔ من
سنبل بجبین غزال رکوه
صد شیشه گلاب ریخت در خاک
گو من بدم و بدست خویم
هر چند شود بباد خاکم
چون خشت بگل بخانه بودم

وابسته شبم بتار مویت
گردیده ز هر طرف بسویت
آشفتهٔ زلف مشکبویت
یک شمه شمید هر که بویت
تو نیکی و نیک جمله خویت
آخر بر سیم تا بکویت
بر باد شدم بجستجویت

در زمرهٔ عاشقان وصی هم
فارغ نبود ز ها و هویت

با رخ و زلف یار باید ساخت
از دو عالم کنار باید ساخت
تا شود حیلهٔ آمد و رفت
ثمرهٔ عشق به ازین نبود
در رهش هر کجا بمیرم من
لب خود را بذوق پابوسش
تا بدست آوری سر زلفی
چند مجبور کار خود باشم

فکر لیل و نهار باید ساخت
یار را همکنار باید ساخت
خانه در کوی یار باید ساخت
خویش را محو یار باید ساخت
هم در انجا مزار باید ساخت
خاک آن رهگذار باید ساخت
خویش را بیقرار باید ساخت
کار در اختیار باید ساخت

چند بد عهدی تو ای بدعهد
عهد را استوار باید ساخت

گو کشد تا بحشر وعدهٔ وصل
همچنان انتظار باید ساخت

دل اگر میدهی وصی بکسی
خوب قول و قرار باید ساخت

میل دل تو بمن عجب نیست
جذب دل ماست بی سبب نیست

در ما کشش تو بی سبب نیست
این فتنهٔ عشق بو العجب نیست

آزرده شو ز من که دانی
دیوانهٔ عشق را ادب نیست

[illegible] کلفت ملول گردد
اندیشه وگرنه از غضب نیست

افسرده تو کرد [illegible] نیست
کان شورش ما و آن شغب نیست

از عشق منت خبر چه باشد
چون ناله ز سینه تا بلب نیست

آن آن شریف وعدهٔ وصل
آنی ست که آن بروز و شب نیست

شد روزه مرا بفاقهٔ وصل
عید است و هنوزم آن طرب نیست

ساقی چه کند چو ذوق می نیست
مطرب چه کند اگر طرب نیست

با ما سخن و خطاب با غیر
این طرز کلام بی سبب نیست

مطلوب من از طلب تویی بس
یعنی ز تو جز توام طلب نیست

هرچند وصی اسیر هندست
ماوای قدیم جز عرب نیست

اگر ز طور همه سنگ سرمهٔ عین است
هزار دیده بشوقت که خاک نعلین است

نگویم اینکه دو چشم تو صاد یا عین است
باسمان وجاهت قران سعدین است

هلال چرخ چه باشد که چون جناب هلال
غلام ابروی آن شاه قاب قوسین است

بچشم نبود زیر قصر حاجت نهر
ز بهر دو دیده که جاری همیشه نهرین است

چرا نپرورم این طفل اشک را بکنار
در یتیم و جگر پاره قرة العین است

به از هزار شب قدر یک شب وصل است
که آن تمام شب و این بطرفة العین است

بگو بکن که شد کام تلخ از شیرین
بکام عشق عجب اجتماع ضدین است

وصی نشین بکنار من و تماشا کن
بهم سرشک دو چشمم چو جمع بحرین است

تویی چو نور نگه هم بچشم و دور از چشم
میان ما و تو نه قرب و بعد و نه بین است

کدام غمزه دیوانه میرود در کو
بهر قدم که ز زنجیر شیون و شین است

نظر بران سر کوی و سواد آن چو فتاد
فتاد از نظر من سواد کونین است

بیک زبان دو سخن اعتبار را نسزد
جواب بوسه بلا و نعم که ضدین است

وصی چه لاف محبت زند بحضرت او
که او حبیب خدا و رسول ثقلین است

دانی که چیست کون و مکان نعمت حق است
بینی هر آنچه در دو جهان نعمت حق است

خالی ز فیض نعمت او نیست هیچ شی
ارض و سما و هر چه دران نعمت حق است

گر نیک بنگری بوجود ای رفته ز خود
سر تا بپا و قالب جان نعمت حق است

فیض وجود اوست که آورده از عدم
این وجود و جمله جهان نعمت حق است

تا [illegible] آشنا [illegible]
[illegible] نعمت حق است

[illegible] نمود
[illegible]

در دیده نور داد که بینم هر آنچه هست
[illegible] نعمت حق است

گفت و شنید و دید و شمید است از و مرا ‌ ‌ ‌ بینی و چشم و گوش و دهان نعمت حق ست

هر یک بکار ماست ز اعضای من تمام ‌ ‌ ‌ هر جزو با نهان و عیان نعمت حق ست

تا در رسد نه شک بیقین و امتیاز ‌ ‌ ‌ عقل و قیاس و وهم و گمان نعمت حق ست

از بهر نفع ماست بعالم هر انچه هست ‌ ‌ ‌ هست انچه از مکان و زمان نعمت حق ست

گلزار و باغ و دشت و بیابان بکار ماست ‌ ‌ ‌ وین موسم بهار و خزان نعمت حق ست

روشن باهل و ال شود این از نعمتش ‌ ‌ ‌ نور و ظلام و مطلع آن نعمت حق ست

با گرم و سرد و خشک و ترم شد چو احتیاج ‌ ‌ ‌ هر چار عنصری بجهان نعمت حق ست

خورشید و ماه جمله کوکب باسمان ‌ ‌ ‌ وین روز و ماه و سال و زمان نعمت حق ست

باشد یکی برای دگر نعمتی ز حق ‌ ‌ ‌ هر فرد فرد جمله جهان نعمت حق ست

علم و کمال و فهم ز انعام خوب اوست ‌ ‌ ‌ جهلی که نفس بشکند آن نعمت حق ست

خالی ز مصلحت نبوَد هم صند رمرا ‌ ‌ ‌ سیدان که همچو سود و زیان نعمت حق ست

از نام و از نشان ز همه داد امتیاز ‌ ‌ ‌ تا بعد مرگ نام و نشان نعمت حق ست

عالم تمام بندهٔ نعمت پرست شد
نظم وصی به نعمتیان نعمت حق ست

قطرهٔ اشکم و در چشم رسیدن هوس است ‌ ‌ ‌ طفلم و در صحن خانه دویدن هوس است

روی گل دیده ام و رو تو دیدن هوس ست ‌ ‌ ‌ چون گل از شوق توام جامه دریدن هوس است

خاک گردیده ام اندر هوس لاله رخی ‌ ‌ ‌ بر سر خاک مرا لاله دمیدن هوس است

در غمم هجر توای مهر درخشندهٔ من ‌ ‌ ‌ چون سحر هر نفسم جامه دریدن هوس است

جوش عشق است و هزاران غم و درد است وصی

فرصتی کو که دم سر و کشیدن هوس است

ای بت نازنین من دست منست و دامنت
سر و دشمن برین من دست منست و دامنت

یار ستم پرست من چند کنی شکست من
دامن لبت و دست من دست منست و دامنت

دل شده پای لبت تو فتنه چشم مست تو
تا چه کشم ز دست تو دست منست و دامنت

قبله دل سرای تو کعبه جان هوای تو
روی منست و پای تو دست منست و دامنت

قند لبت شفای من وصل تو جان فزای من
گر نکنی دوای من دست منست و دامنت

عهد وفا نمیکنی ترک جفا نمی کنی
پیشه جفا نمی کنی دست منست و دامنت

صبح منست روی تو شام منست موی تو
روز و شبم به بوی تو دست منست و دامنت

بر سر سبزه خواریم چند کسی بزاریم
گر تو چنین گذاریم پست منست و دامنت

دیگر

گر نکشی مرا ببر دست منست و دامنت
ور ببرم ار کنی سفر دست منست و دامنت

خاک شدم غبار من هست ازان براه تو
تا چو کنی بره گذر دست منست و دامنت

درد منست لا دوا عیسی من بمن بیا
چاره نماند چون دگر دست منست و دامنت

خار الم بدل خلید گفت مرا چو عندلیب
دست بگل نهی اگر دست منست و دامنت

دامن من گرفت و گفت وش لطیفه طفل شکر
چون تو فگندی از نظر دست منست و دامنت

جوش بهار و سیر باغ تو و قریب دور جام
گر ز وصی کنی حذر دست منست و دامنت

آمده یار و دین ما بگریخت
مسکری از کمین ما بگریخت

اشک گلم شد ز دیدن چشمش
طفلک شد نگین ما بگریخت

آمده شد نگین ما بیباک
شرم از آستین ما بگریخت

ز دست ... منست و دامنت [illegible]

ز آتش عشق ما که در دل ماست	یار ما از کمین ما بگریخت
او چو نزدیک چشم ما آمد	نگهه دور بین ما بگریخت

حضرت جوش گفت بهر وصی
بنده کمترین ما بگریخت

چگویم درد مند تو چسانست	غمین و بس حزین و در فغانست
صبا برگو بهر دوست ای دلارام	فلان بیمار را نوبت بجانست
شهید عشق وی می گفت در خاک	هنوز آن درد تو در دل نهانست
رسیده جان بلب بیرون نرفته	که نامت هر زمانم بر زبانست

وصی در هر مکان جوش و خروش است
که آنجا یاد رویش هر زمانست

ردیف شاء

نباشد کس چو من دیوانه غوث رضـ	بود افسون من افسانه غوث رضـ
اگر با شمع شبی همخانه غوث رضـ	بیابم منصب پروانه غوث رضـ
بامیدیکه سازم میهمانش	دلی داریم خلوتخانه غوث رضـ
در آمد در دلم بیباک امشب	دل من هست یا کاشانه غوث رضـ
بانوار ابیت عند ربی	بود روشن چراغ خانه غوث
بیک جلوه وجودم سوخت آن شمع	شدم امشب گرم رو پروانه غوث رضـ
نباید یاد ورساغر می	بدور نرگس مستانه غوث رضـ
سپردم من کشاد کار خود را	بدست همت مردانه غوث رضـ

ابن زنفناسیم

حریفان باده‌ها خوردند و مستند	چرا ناکام از میخانهٔ غوث رض
شکست توبه را زاهد چه پرسی	مرا پیمانهٔ الست با پیمانهٔ غوث رض
چو بغداد است و روم و مصر تا هند	فدای جلوهٔ ترکانهٔ غوث رض

جهانی چون وصی از دستگیر است
غلام همت مردانهٔ غوث رض

ردیف الجیم

عشاق را نظارهٔ جانان چه احتیاج	حفاظ را بدیدن قرآن چه احتیاج
آنرا که عشق نیست بخوبان چه احتیاج	آنرا که کافر است بقرآن چه احتیاج
اختیار را بگذارم نشاندهٔ	ای گل دگر بخار مغیلان چه احتیاج
چون وقت کار رفت ز اصلاح آن چه سود	آنرا که جان نماند بدرمان چه احتیاج
امید نیست غنچهٔ دل بشگفد دگر	پژمرده را بباد بهاران چه احتیاج
گل خوب واقف است ز احوال عشق تو	بلبل ترا بناله و افغان چه احتیاج
طوفان آه میرود آخر بکوی دوست	ای تن ترا بگرد سواران چه احتیاج
حاجت روای ماست همین پیر میکده	ساقی مرا بکعبه نشینان چه احتیاج
داری چو گنج حسن رقیبان ترا سزند	آنرا که مفلس است بدربان چه احتیاج

از بهر نام حسن تو عشق وصی بس است
دیگر ترا بعشق رقیبان چه احتیاج

ردیف الحاء حطی

گر وقت شهادت ترا موسی الکن تسبیح	خواند بهر سنگ ره وادی ایمن تسبیح

سر زلف تو چها فتنه بدیها که نکرد
شیخ زنار گزیدست و برهمن تسبیح

آستین تو و هم دست تو زاهد کوتاه
چون درازست ترا تازه دامن تسبیح

نگارخا فاتحه بر خاک شهیدان میخوان
میشود آنکس کند گل چو بدفن تسبیح

پی گلگشت چو شد آن بت گلرو بچمن
خواند هر برگ گل و سبزهٔ گلشن تسبیح

سفته در تار نگه کاید ازین گوهر اشک
کی چنین سفته برون گشت ز معدن تسبیح

گوهر اشک که در تار نگه دوخت وصی
ساخته بهر تو زین دانهٔ روشن تسبیح

ردیف الخاء

همین لطف تو ما را کرد گستاخ
که عفوت جرم ما را کرد گستاخ

گنه سر گرم افزونی است زانرو
که رحمت بنده ها را کرد گستاخ

چه کم گردد ز قدر عز و جاهش
اگر شاهی گدا را کرد گستاخ

بجز حاجت روائی صرفه اش چیست
کریم ار بینوا را کرد گستاخ

ستیز و غیر با من گر عجب نیست
ادیبی بیحیا را کرد گستاخ

رقیبان بی ادب با من نبودند
ز تو لطف و مدارا کرد گستاخ

وصی زینسان نبوده بی ادب لیک
کرمهائی تو ما را کرد گستاخ

دستار یار زرد و سفید و سیاه و سرخ
کرده بهار زرد و سفید و سیاه سرخ

گلها هزار زرد و سفید و سیاه و سرخ
دارد بهار زرد و سفید و سیاه سرخ

شرمنده شد ز روی تو باغ و بهار نیز
نقش و نگار زرد و سفید و سیاه سرخ

گریان ز کوهسار برآمد به هجر تو ‌‌ ‌ ابر بهار زرد و سفید و سیاه و سرخ
شد دیده ام ز دیدن گلها گلستان ‌‌ ‌ آئینه وار زرد و سفید و سیاه و سرخ
از در بدر کشش که سگ است این قبا بین ‌‌ ‌ رنگش هزار زرد و سفید و سیاه و سرخ

رنگین سخن بجوش بهاران وصفی خوش است
دارد چهار زرد و سفید و سیاه و سرخ

ردیف دال

یک دل هزار داغم فریادرس محمد ‌‌ ‌ سرتا بپا چراغم فریادرس محمد
یک جرعه زجامت دارم سبو تمنا ‌‌ ‌ خالی است زین ایاغم فریادرس محمد
ای ابر رحمتی تو بگذر ز بخل خشکم ‌‌ ‌ آمد خزان بباغم فریادرس محمد
سوز تپ دروغم بگداخت استخوانم ‌‌ ‌ بس بیدل و دماغم فریادرس محمد
در فکر جمع سامان هستم بسی پریشان ‌‌ ‌ تا کی ازین فراغم فریادرس محمد
پیری رسید آخر مویم سفید گردید ‌‌ ‌ تا چند لعب و لاغم فریادرس محمد
با درد و غم که دارم افتاده ام بکنجی ‌‌ ‌ باشیم چند باغم فریادرس محمد
صد رخنه شد بدامن از صرصر حوادث ‌‌ ‌ گل میشود چراغم فریادرس محمد

در فکر وصلت آخر عمر وصفی بسر شد
پیدا نشد سراغم فریادرس محمد

صلی الله علیه و آله و سلم

بتا اندر غمت پشتم دوتا شد ‌‌ ‌ دعاگوئی تو محراب دعا شد
چو خوی نازکت آمد ادب جو ‌‌ ‌ مرا دل چون ادب ناآشنا شد
گذشتی بر سرم بگشاده دامان ‌‌ ‌ بفرقم سایهٔ بال هما شد

عنان بپیچیده رفتی از من ای ترک — عنان اختیار از دست ما شد
به پیش مغ که حرف توبه زد — گناه و جرم و تقصیر و خطا شد
صبا تا کی دلم نشگفته ماند — که آخر در جهان هر غنچه وا شد
نبیند بیش زر و به بازی چرخ — هر آن کو بنده شیر خدا شد
بحمد الله که در هر کار مشکل — هم مشکل‌کشا مشکل‌کشا شد
گشاید عقده‌ها از کار ما را — گر آن دست خدا مشکل‌کشا شد
ولی کو شاه ملک جان و تن بود — به عشق روی تو آخر گدا شد
ترا چون هست عهد عفو محکم — چه باک از من اگر جرم و خطا شد

وصفی بس مهر و محروم زین در
وگرنه حاجت هر کس روا شد

گنه که مسکینم و آبرویی باشد — ز عفو لست که در شست و شوی میباشد
دلم نه بهر دو رها و هوی میباشد — به یاد لعل تو در گفتگوی میباشد
چه باک کعبه رویت اگر ز من دور است — دلم چو قبله نما رو به روی میباشد
ز نامرادی خود به که بگذرم ز مراد — ز ندقی بدل این آرزوی میباشد
دل است که در ره عشقبازی تو — بدار و گیر و بلا دو بدوی میباشد
مباش غره زلفش که لاجگر بخراشش — بسا سم است که آن مشکبوی میباشد
که دل ز زلف تو بر گیرم و دهم بکسی — مرا تلاش یکی خوبروی میباشد
ق
شنیده‌ام که ترا باز از ره اخلاق — ز حال زار منت جستجوی میباشد
ولی که بود با اخلاق اولین بر دمی — بگو که باز تلاش از چه روی میباشد

تو گاه در دلی و گه بدیده همچو وصے
اگر گه بجانه و گاهی بکوے بیا باشد

جان من جان من فدائے تو باد | سر صد همچو من بپائے تو باد
سر نگونم به پیش ابرویت | تیغ راندی دلم فدائے تو باد
همت کام بخش عشاق است | کام تو حسب مدعائے تو باد
نے طلب بوسه داده یارا | به ازین هم جزا برائے تو باد
خون بها از خدا همین خواهم | بر لبم لعل جان فزائے تو باد
گو لبت وا شود بدشنامم | بر زبانم نه جز دعائے تو باد
گو جفایت ز حد فزون گردد | در دل من همه وفائے تو باد
مشت خاکے که من نگهدارم | زانکه برباد در هوائے تو باد
ق
اینچنین گر نگاه لطف کنے | اینکه جان وصی فدائے تو باد

مشکل من همه شود آسان
یاور کار تو خدائے تو باد

دلا مژده که دلدار من آمد | مشو بیتاب جانے در تن آمد
بیا خوش آمدی خوش وقت باشی | بهار تازه سوئے گلشن آمد
ز مهرت ای مه تابنده من | شب تارم ز روز روشن آمد
بیا بنشین درون دیده و دل | که بهر راحت این مسکن آمد
بیادت از دو چشمم ریخت دُرها | جهانے را گهر در دامن آمد
دمی ساکن شو ای طوفان اشکم | که آب موجها تا گردن آمد

زبان من که در گوهر طرازیست
ز وصف تو مگر دل مخزن آمد

وصی را مایه شد دل در مدینه
هوایش جانفزا بهر من آمد

خط سبزی که بر رخسار تو دارد
بهار تازه گلزار تو دارد

به شیخ و برهمن نسبت ندارد
عجب شانی پرستار تو دارد

نه بیند سوی می مست نگاهت
خمار تازه خمار تو دارد

ندیده نگاه چشم نازنینت
نزاکت ها که بیمار تو دارد

خوشا بیمار کو از بهر تسکین
نظر بر چشم بیمار تو دارد

به درد خود چه سازم با علاجی
مسیحا نیز آزار تو دارد

چه کم گردد ز قدر عصمت تو
اگر جرمم گنهگار تو دارد

شده کبس سرد تر هنگامه مصر
ز گرمیها که بازار تو دارد

وصی از کار عالم گشت بیکار
بحمدالله سروکار تو دارد

صد چشم داشتم که نگه او کند نکرد
بگریستم که چشم بآنسو کند نکرد

خاک رهش شدم که گذر او کند نکرد
مردم که بد قسمتم بسر او کند نکرد

رغبت اگر بسوی کباب دلم نبود
میخواستم که کاش سگ کو کند نکرد

[illegible] مشتاق ازین به دگر چه بود
مارا اسیر در خم گیسو کند نکرد

در امتحان تیغ نشد آرزوی من
یعنی شهید تیغ دو ابرو کند نکرد

بگداختم چو شمع بپرسش نشد اگر
شاید که او نگاه بآنسو کند نکرد

گشتم جفا پسند از و تا بر غم من	ترک جفای خو و بت بدخو کند نکرد
با آنکه بحث باطل و حق در میان نهاد	فرقی به او و غیر سر مو کند نکرد

نظم وصی بتان که چو تعویذ میبرند
وادم به آن پری که به بازو کند نکرد

گاهید ماه تا چو تن من شود نشد	خور چون دلم بسوخت که روشن شود نشد
بگداخت شمع تا چو دل من شود نشد	روشن بلا فتیله و روغن شود نشد
زنار زلف گرچه گلوگیر شد بسی	کان ترک خود پسند برهمن شود نشد
ناصح ز شستشو شده صد پاره دامنم	کاین داغ باده پاک ز دامن شود نشد
لخت دلم ز کوی تو سیلاب اشک برد	میخواستم که کوی تو گلشن شود نشد
توقیر خون بهای شهیدان تیغ ناز	بس بود آنکه کوی تو مدفن شود نشد
راضی نشد به سگ تو لخت دلم که تا	یکشب مرا بکوی تو ماندن شود نشد
گو روز با نه آتش شوقم چو شمع بزم	تا بر تو سوز من همه روشن شود نشد

اندر جواب مطلع ابروی او وصی
یک بیت هم که قابل خواندن شود نشد

خون دل ما ریزد گلفام چنین باید	بیکار کند ما را خود کام چنین باید
بدنامی و رسوائی در عشق کسی خواهست	در عشق کند نامی بدنام چنین باید
در ربط دلی بنهود حاجت به پیام و پیک	تا گفته بفهم آید پیغام چنین باید
نا خورده به بام او شد شهره که میخوام	افتادن این طشتم از بام چنین باید
کن مهر نکو نامی کاری به مراد من	تا نام نکو ماند یک کام چنین باید

دیوان وصی

گر زلف و خطش باشد زنار محبت عاشق | گرویده باو باشم اسلام چنین باید
احرام حریم او کز روز ازل بستم | تا عمر نشکستم احرام چنین باید
از رنج و محن فارغ راحت طلبی کردم | در خواب عدم رفتم آرام چنین باید
در کوه کنی از جان فرهاد رهائی یافت | در مزد چنان کاری انعام چنین باید
اول بکرم خواندی آخر بستم راندی | آغاز چنین باید انجام چنین باید

ساقی به وصی می ده کز جلوه یکرنگی
در خویش ترا بینم یک جام چنین باید

یارب لب است ما را یک دلربا محمد | صل علی محمد صل علی محمد
بر باد جمله عالم رحمت بود چو زلفش | ارحم علی محمد ارحم علی محمد
چون او سلام خوانده بر با تو نیز ای دل | سلم علی محمد سلم علی محمد
ای دل اگر تو خواهی بینی جمال مطلق | انظر الی محمد انظر الی محمد
در وصف او چه خوانم وز نور او چه گویم | شمس الضحی محمد شمس الضحی محمد
خوش آنکه بر در او خوانم چو بینوایان | یا مصطفی محمد یا مصطفی محمد
خوش شوقی بود ای صد چو من فدایت | لبیک یا محمد لبیک یا محمد
از کثرت حوائج من تنگدل نباشم | یقضی لنا محمد یقضی لنا محمد

یارب ز نام پاکش هرجا وصی سخن زد
صل علی محمد صل علی محمد

یاد آن روزی که چون میل محبت از تو بود | عشق ما را در کشید و جذب الفت از تو بود
خود مریدی باشدی آنگه مریدم کرده | ای مراد جان من کاول ارادت از تو بود

حسن خوب یوسفی گر دلفریب خلق بود ••• حسن محبوب حق و لطف ملاحت از تو بود
بر هواخواهان ناپیدا نشان از تو سلام ••• داشت بر اسلام و این لطف مسلا از تو بود
عاقبت بالخیر از آن شد آخرین هست چو ما ••• خاتمه بالخیر این امر رسالت از تو بود
در حضورت چون بپرسند هم ز عصیان هم بخشش ••• گو همت دانی که امید شفاعت از تو بود
چون بذیل تو رسم در داور نگاه جلال ••• عرض ارحم غافرا امید رحمت از تو بود

از وجودت شد وصی در بزم جمعیت فتوح
تفرقه افتاد و هم جمله قباحت از تو بود

عجب کار من آن یار فرمود ••• که بیکارم ز کار و بار فرمود
من خانه نشین را از نگاهی ••• خراب کوچه و بازار فرمود
نمود از سر هر شکر آزاد ••• اسیر گیسوی خمدار فرمود
خس و خاشاک از ره چید آن برق ••• ره من سوی خود بی خار فرمود
ز خون چشم ما جلوه پرستان ••• نگارین هر در و دیوار فرمود

دیگر

چون نگاهم گذار خواهی کرد ••• گریه بی اختیار خواهی کرد
گر ببویم گذار خواهی کرد ••• فتنه در کار و بار خواهی کرد
چون مرا برکنار خواهی کرد ••• غیر را همکنار خواهی کرد
دانم از عشق من پس از مرگم ••• جان من افتخار خواهی کرد
دل لاغر اگر ببشمت گیری ••• صید خود را شکار خواهی کرد
سخن پند بعد تجربه ها ••• حیف گر اعتبار خواهی کرد
خانهٔ عالمی خراب شود ••• گر به چشم گذار خواهی کرد

غافل از مرگ من بروز تلاش — تا بشب انتظار خواهی کرد
شمع و باز روی روشن خود — ماه را شرمسار خواهی کرد
جانتی دیده از من اندر بزم — ذکر من باربار خواهی کرد
بعد چندای مه و هفته رمن — فتنه در روزگار خواهی کرد

چون به نعش وصی رسی جانان
حیف بر من هزار خواهی کرد

یار چون نزدیک بود جستجو کردن چه بود — برگمان هجر وصلش آرزو کردن چه بود
قابل شرف تخاطب خود اگر بودیم ما — رو بسوی غیر با ما گفتگو کردن چه بود
گر نه رمزی داشت از من با رقیبان نهان — زیر لب خندیده پنهان گفتگو کردن چه بود
گر بسنگ و یوز ترا مییل کباب دل نبود — این دل بریان ما را دیده بو کردن چه بود
حکم فرمودی که چندی ما کف کوبیت شویم — باز این ناکام را بیرون کو کردن چه بود
بود در پیمان وی چون سهل کاری سعی ست دو — باز این چاک دل ما را رفو کردن چه بود

گر نئی شیدای حسن عاشق رویش وصی
بیخودانه روز و شب این های و هو کردن چه بود

نه تنها آفت جان مصحف رخسار جانان شد — که از زنار زلفش فتنها در دین و ایمان شد
خراش سینه ام گل کرد چون جوش بهاران شد — خروش ناله دل بر دشت چون بلبل خوشان شد
چه باک از جرم عصیان ها زمن بحد و پایان شد — رواج و رونق عفو تر الس نکیسا سامان شد
چه شد گر یوسف یعقوب نامم آور بکنعان شد — ظهور جلوه محبوب سبحانی ز جیلان شد
اگر خواندی بجان منت و گر راندی شکایت نیست — پسندیدی تو بر باهر چه آن حج و عین احسان شد

چو خودرائی و خودبینی بجز خوبان نمی‌آید
دل خودرای من آخر ز خود کرده پشیمان شد

کمی در عاشقانت نیست از مرگم چه غم داری
جهانی گو چو من ناز از حسنت چه نقصان شد

چو زندانها پس از یوسف خراب افتاد بود آخر
قدوم خویش را نازم که باز آباد زندان شد

ز خوی ترکتازی عشق تاراج جهان کردی
هزاران خانهٔ آباد دلها از تو ویران شد

نه تنها شد درون برگیان خون از لب لعلت
بخون آغشته از رشک لبت لعل بدخشان شد

ز فکر دل وحشی برای خویشتن‌ها نیند این خوبان
که وارست دل از دستم اسیر زلف ایشان شد

دل برد ز من ناز خرام تو محمد
ای کاش سرم باد بکام تو محمد

برکبک کند ناز خرام تو محمد
نازیم بران ناز و خرام تو محمد

خاصان و عوام اند غلام تو محمد
خاص از کرم و رحمت عام تو محمد

از پایهٔ دل قائمهٔ عرش بلرزد
تا عرش دلم هست مقام تو محمد

در شوق تو از سیر جنان چون نفریبد
یاد آیدم آن کوشک و بام تو محمد

ق

خواندی من بی نام و نشان را بسلامی
ای خطبهٔ اسلام بنام تو محمد

جز رحمت و صلوات و سلامت که ز حق باد
از بنده چه آید بسلام تو محمد

ای کاش که باشی تو بکام من ناکام
چندانکه خدا هست بکام تو محمد

کو شرف خواص تو و کو بخت من عام
هان خاص کند رحمت عام تو محمد

از چون تو کریمی طلب خاص چه حاجت
خواهیم همه از رحمت عام تو محمد

حق با تو کلیم ست و کلامش لب تست
گویا همه زان روست کلام تو محمد

سوگند بروزت که نهار متجلی ست
واللیل قسم خورد بشام تو محمد

[illegible]

بیکار و گنه‌گار و هواخواه و وفادار
گر همچو وصی نیست غلام تو محمد
صلی الله علیه و آله و سلم

آن لطف صحبت تو و آن قرب خاص بالله
در یافتند نیکو یاران تو محمد

از آفتاب محشر فکری بسر ندارم
باشد چو سایه گستر دامان تو محمد

دیگر

دلم بربود و دلداری نفرمود
غمم افزود و غمخواری نفرمود

سرم از خاک سر وارم بر افراشت
سرم فرسود و سرداری نفرمود

لب لعلش چو چشم خونفشانم
بخون آلود و خونباری نفرمود

دو چشمم از دو لعلش گشت و چار
خمار افزود و خماری نفرمود

بدست خود که می افگند واعظ
بمی آلود و میخواری نفرمود

سمند شوق این تازه که آموخت
که ره پیمود و رهواری نفرمود

وصی را خود چه شد کو هوش درباخت
که با هش بود و هشیاری نفرمود

جز وجود تو دگر وجود نبود
بغیر بود تو هیچ بود نبود

بود من جز تو در وجود نبود
و آنچه بود آن بجز نبود نبود

خود تو بودی و من نبودم هیچ
بجهان بود من نبود و نبود

می شمردم بعمر هر نفسی
بود نقصان و هیچ سود نبود

برگل و سنبلات بجو شبوئی
بر زبانم بجز درود نبود

پیش آدم ز حکم حق همه
سر فرازی بجز سجود نبود

زانکه در امتثال غیر خضوع
رکنی از قومه و قعود نبود

[illegible]

مرز یثرب بجز حجاز عرب	قبله و قابل سجود نبود
گشت تعمیر کعبه پیش از تو	اندران وادی کرسمود نبود
حکم تحویل گشت تا بو ابد	زانکه آن قبله را خلود نبود

بهر تسخیر و حب یار وصفی
ورد من غیر یا ودود نبود

سلام علیک ای رسول ممجد	محمد محمد محمد محمد
سلام علیک ای بلا بیم احمد	محمد محمد محمد محمد
سلام علیک ایکه نام تو احمد	محمد محمد محمد محمد
بنام و صفت هستی الحق محمد	محمد محمد محمد محمد
چه گویم چه نامست الحق محمد	محمد محمد محمد محمد
تو در خلق و در خلق هستی محمد	محمد محمد محمد محمد
فراز سر عرش نام تو باشد	محمد محمد محمد محمد
بجان یاد او بر زبان نام احمد	محمد محمد محمد محمد
بنامت غزل شد ز مطلع ممجد	محمد محمد محمد محمد
صلوة و سلامم بنامت خوش آمد	محمد محمد محمد محمد

ز جان و روان وصفی خوش آمد
محمد محمد محمد محمد

صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم

بر من فلک ز جور در فتنه باز کرد	صد شعبده بجستن این حقه باز کرد
آگه نبوده است کس از عشق و درد من	این طفل اشک آمده افشای راز کرد

قتلم نمود دوش پس از صد عتابها — آخر به تیغ خویش مرا سرفراز کرد

دیگر

یار با من کج ادائی چون کند — ترک خوی بیوفائی چون کند

کس بمرده جان فزائی چون کند — بهر بیدل دلکشائی چون کند

هر کرا گمراه میسازد خدا — خضر او را رهنمائی چون کند

از من بیگانهٔ نا آشنا — یار باری آشنائی چون کند

گر نباشد کس گدائی در گهت — بادشاهی در گدائی چون کند

تا نباشد کس چو یوسف بندهٔ — در غلامی بادشائی چون کند

هر که از خاک درت شد سکه داغ — او بهر در جبهه سائی چون کند

در غمت غمخوار ایم هر غمگسار — غمزده شد غمزدائی چون کند

حق بهر گشته بغل بی اعتبار — کشف اسرار خدائی چون کند

گر بحاجات وصی سازی روا
خلق را حاجت روائی چون کند

ردیف الذال

بان نوخط چو شد مطلوب تعویذ — نوشتم من بخط خوب تعویذ

مرا هست از کسی مطلوب تعویذ — که طالب را کند مطلوب تعویذ

برای انقلاب قلبش از غیر — نوشتم از خط مقلوب تعویذ

لباس یوسف از تاثیر الفت — شده در دیدهٔ یعقوب تعویذ

ندانم او بوصل کیست مشتاق — که از من خواست آن محبوب تعویذ

گریزد چون ندا از من خیر چون دیو — که شیطان را کند مغلوب تعویذ

عدو تار انده و مردود گردد — نوشتم از خس جاروب تعویذ

بدیوان وصی فالم خوش آمد
که هست آن نظم خوش اسلوب تعویذ

ردیف الراء المهمله

نه زمین تنها بود فرش گلستان بهار — هست گردون هم بلاگردان بستان بهار
دامنم دست جنون گیرد اگر پروا نیست — دست کوتاه خزان گیرد نه دامان بهار
باغبان بر مقدم آن رشک گل در باغ تو — خون بلبل ریختن باید بقربان بهار
خنده برق هست برق خنده آن گلعذار — آتشی زد در دلم چون برق خندان بهار
بر لب هر نهر باغ و بر سر هر گلبنی — بعد من خواهی گریست ای ابر گریان بهار
آشیان هر صبحدم گل میکند باغ دلم — شد گلستان دلم رشک گلستان بهار
میرسد امسال بس با جوش فصل گل بباغ — آخر ای دیوانگان سازید سامان بهار
گل مسافر هست بلبل دل بر و بستن چه سود — هر گلی باشد همین یک چند مهمان بهار
درس خوانان غزل از دفتر اوراق گل — هست هر بلبل مگر طفل دبستان بهار

کی بود یارب که رو آرم به بستان نجات
وارهم من چون وصی از فکر فقدان بهار

جز تو ام نبود سر و کاری دگر — کی روم زین ره بسر کاری دگر
نیست چون من هیچ بیماری دگر — غیر عشقش نیست آزاری دگر
یوسفا از گرمی بازار تو — میرسد هر دم خریداری دگر
[illegible] خوانده ای بت مرا — غیر زلفت نیست زناری دگر

میتوانی برد غمها از دلم ‌‌ ‌ زانکه جز تو نیست غمخوارے دگر
دلربا و دل فریب و دلشکن ‌ ‌ چون تو نبود یک دل آزارے دگر
گر نه دلجوئی کنی ما را بدل ‌ ‌ دل دهم من هم بدلدارے دگر
دلفریب از اداے نو بنو ‌ ‌ من ندیدم همچو عیارے دگر
نیک میدانی و میپوشی عیوب ‌ ‌ جز تو الحق نیست ستارے دگر
جز تو یارب نیست غفارے دگر ‌ ‌ چون وصی نبود گنهگارے دگر

ردیف الزاء المعجمه

آنکه در هجر تو بیتابم هنوز ‌ ‌ ز آتش دل همچو سیمابم هنوز
از گداز دل چه پرسے ماجرا ‌ ‌ جاری از چشمم ست خونابم هنوز
همچو سنگ آستانت نجیم ‌ ‌ بر درت افتاده در خوابم هنوز
با وجود تو که هستی در میان ‌ ‌ خویشتن را نیست می یابم هنوز
چشم بر خود می کشایم چون حباب ‌ ‌ از مه خود عکس در آبم هنوز
من گل بی خار باغ نعمتم ‌ ‌ بوی خوش دارم که سیرابم هنوز
سروبستان محبی ام وصی ‌ ‌ گوئیم بربار شادابم هنوز

دل رفت از اختیار و ز دل اختیار نیز ‌ ‌ کارم ز دست رفته و دستم ز کار نیز
هجرت چنان عمر و دل و جان نزار نیز ‌ ‌ پژمرده گشته خاطر و جسم نزار نیز
از گردش زمانه وا [illegible] ‌ ‌ برگشت چشم یار ز من روزگار نیز

عشق ارچه بر بلاست ولی راز در خفاست
مارا دلیست پرده در و پرده دار نیز

امید رحمت است گنه گر کنم چه باک
راضی است زین امید من آمرزگار نیز

چون غمزدای خاطر غمگین شود کسی
خود غمزده زماست دل غمگسار نیز

این گلبنم بجز گل بیخار بر نداد
نگرفت دامنم بر و برگ و خار نیز

ضایع مده اگرچه وصفی هست نابکار
کاید گهی بکار تو این نابکار نیز

ردیف السین مهمله

عرض حال خویش زان بیشم نمیدارم هوس
کز لبت شنوم جوابی این تمنا هست و بس

نه سر جاه و حشم دارم نه تخت جم هوس
این من و این آستانت عزتم اینست و بس

پادشاها مفلس عشقم چه آرم هدیه ات
نه دلی دارم بدست و نه بجانم دست رس

بر درت کردم دراز این شب مویم شد سفید
خدمتم این بس که میرویم زکویت خار و خس

شمع رویا در هوایت آبرو در خاک ریخت
اشکریزیها بکویت ثمره ام این داد و بس

میپزد سودای وصل او دلم در سر چنان
شاهبازی را چو خواهد صید خود کردن مگس

دشمنان بیداد بر من میکنند امداد کن
داد میخواهم ز تو ای دادرس فریادرس

آبروی خاکساران شعله خو بر باد داد
رو نمانده تا نشینم بر درش یک دو نفس

در جناب فرد برخوان نظم حافظ از وصفی
ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس

من عجب شوخ دیده ام که مپرس
پر و بالی بریده ام که مپرس

من عجب شوخ دیده ام که مپرس
از پر دل پریده ام که مپرس

گو زهر در رسیده ام که مپرس   بدری آرمیده ام که مپرس
من به بزمی رسیده ام که مپرس   می عیشی چشیده ام که مپرس
نکنم سجده جز بسوی کسی   قبله‌ای را گزیده ام که مپرس
چه عجب طالعم شود روشن   مهر ماهی گزیده ام که مپرس
دل که در زلف او گرو کردم   طرفه سودا خریده ام که مپرس
بدرت بعد مدت بسیار   بچه محنت رسیده ام که مپرس
ساقیا تشنه لب بکوی مغان   بهر آبی طپیده ام که مپرس
بر گل و سنبلت سحر چمنی   چون صبا خوش وزیده ام که مپرس
چند پرسی تو از وصی و غمش
من همان غم کشیده ام که مپرس

ردیف الشین المعجمه

خوشا گر خود شوم پروانهٔ خویش   که خود هستم چراغ خانهٔ خویش
سزد گر خود شوم دیوانهٔ خویش   پری را کرده ام همخانهٔ خویش
نشد روشن بکس سوز درونم   [illegible] سوزم اندر خانهٔ خویش
بپرسش بر زبان شمع گویا   شنیدم هر شبی افسانهٔ خویش
کنم سرشار مستی عالمی را   [illegible] مستانهٔ خویش
بغربت زنده در گورم تو گویی   من و تنهائی و کاشانهٔ خویش
چه باشد دل مپرس از کس که هر دم   بلا دارم [illegible] اندر خانهٔ خویش
چو بستم ساقیا پیمان توبه   شکستم حالیا از پیمانهٔ خویش

وصی آخر نموده عالمی را
غلام همت مردانهٔ خویش

ردیف الصاد مهمله

من نمی نالم بجورش بالخصوص
جور ریمی شد بدورش بالخصوص

وعدهٔ فی الفور می سازد عبث
حیف می آید بفورش بالخصوص

حسن اخلاقش ولی خلقی ربود
نیک وضع و نیک طورش بالخصوص

پیچ دستارتو شیخا خوب نیست
پیچ در پیچ است کورش بالخصوص

سر خطی نارا تامل کن بغور
تا رسی آخر بغورش بالخصوص

شکر بر مهرش وصی خود عادتیست
شکر می باید بجورش بالخصوص

ردیف الضاد معجمه

دانم آتش کش نمیدانی وصی باشد غرض
وانکه نام او نمیخوانی وصی باشد غرض

کرده آماده خوان لطف از بهر کسی
زین همه سامان مهمانی وصی باشد غرض

هر کسی را بهر کاری خاص کردی سرفراز
بهر کار بیسامانی وصی باشد غرض

آنکه با تو غیر گفته دشمن جانم کسیست
جان من زان دشمن جانی وصی باشد غرض

بهر کس ساعتی بنشسته جانان سرو کی
وانکه بهر او شبی مانی وصی باشد غرض

سایهٔ کن آفتاب حشر گردد سر پناه
وامن محبوب سبحانی وصی باشد غرض

فیض فردوس داد تا در ملک شعرم خسروی
هر که گوید خسرو ثانی وصی باشد غرض

ردیف الفاء

میکشد جذب دلم سوی نجف
در سر من نیست جز هوی نجف

بد دماغم من ز تاتار و ختن
تر دماغم میکند بوی نجف

از تلاش چشمهٔ حیوان چه سود
آب حیوان هست در جوی نجف

چون نگردد جان و دل روشن مرا
منکه دارم مهر مه‌روی نجف

بر نوا و نغمه ام دل خوش کنید
بلبلان هستم ثناگوی نجف

روضهٔ رضوانست هر بام و قصور
رشک جنت هست هر کوی نجف

ای وصی آخر بفریادم رسد
هست حق چون شاه نیکوی نجف

از دو عالم بر کنار و یکطرف
پرسش چه سال میروم راه نجف

شد عرب چون زیر دست عادلت
خاکپایت کوفه و شام و نجف

هست در دارین ما را افتخار
ز انتساب حضرت شاه نجف

نسبت پیوندیم با تو شها
بهر تو ننگ است و بهر ما شرف

هدیه آوردم بخدمت جان و دل
فاستجب منی الهدایا و التحف

از ید بیضاست روشن دست جود
چون بدادن درهمی گیری بکف

ای شکار افگن مبین یک نگه
هست در آماجگاهت سر بکف

من بعشق آن کمان ابرو وصی
گشته ام تیر ملامت را هدف

ردیف القاف

از ازل مارا هواخواه است عشق　　تا ابد دانم که همراه است عشق

گر بظاهر سخت بدراه است عشق　　در حقیقت نیک و الله است عشق

عاشقانرا نیست فکر بازپرس　　دستگیر و معذرت خواه است عشق

آگه از اسرار جمله کائنات　　سرّ حق را نیز آگاه است عشق

خود دوا و درد خود چاره گر است　　رهبر و هم راه و همراه است عشق

گفت عیسی یارب این فریاد کیست　　کیست کاورا باعث آه است عشق

عاشقانرا گرچه بدنام و خراب　　خود اسیر حسن و دلخواه است عشق

در دل ویرانهٔ عاشق زواغ　　سینه روشن ساز چون ماه است عشق

تا ابد گشت آید وصفی خانه خراب
در بلاشش چشم بر راه است عشق

ردیف اللام

از کرم بر من نگاهے یا رسول　　جز توام نبود پناهے یا رسول

در دو عالم نیست مارا جز درت　　تکیه گاه و سجده گاهے یا رسول

هست از پائین باغ خانه ات　　رشک طوبی هر گیاهے یا رسول

آستانت کعبهٔ مقصود ماست　　بارگاهت قبله گاهے یا رسول

هست عشقم بے سروسامان نگر　　نیست تاثیری بآهے یا رسول

ای خوشا جسمیکه باشد بهر من　　رحمت تو عذر خواهے یا رسول

ذوق لطف و عفو تو دارد وصفی
زان کند هر دم گناهے یا رسول

کو من و پای بندگان رسول | ره نداریم تا سگان رسول
خلق و محراب کعبه و سجده | سجده ام پیش ابروان رسول
روی نادیده شد اسیر دلم | کمترینم ز عاشقان رسول
آیتی هست سوره واللیل | از سر موی گیسوان رسول
در مدینه اگر رسم بالله | سرها هست و آستان رسول

ای وصفی مدفنت چه خوش باشد
گوشه خاص آستان رسول

ای ز روی تو آفتاب خجل | وی ز موی تو مشک ناب خجل
شد از من جواب ابرویت | کرد این مطلع از جواب خجل
دولت خاک کوی تو بر ریش | نشدم گاه از خضاب خجل
چشم تو آبروی میکده ریخت | از نگاه تو باده ناب خجل
بوسه ات کار باده ناب نمود | ای ز فیض لبت شراب خجل
خوی میفگن ز لعل رنگینت | نشود تا گل و گلاب خجل
من نخوانم بحشر نامه خود | تا نباشم از آن کتاب خجل
بحساب است جرم سنگین و | شد ز عصیان من حساب خجل
عکس رویت بچشم دریا بار | کرد مه را بزیر آب خجل

چون وصفی از درت بنومیدی
کس نرفته ازین جناب خجل

ردیف المیم

تیری بدل خلید ز مژگان نعمتیم
درمان طلب ازان لب خندان نعمتیم

خلق اندوذوق بادہ و طوف مغان
با مستی و ربادہ چشمان نعمتیم

زاہد مرا بباغ جنان آرزو نماند
افگندہ سر بکوی گلستان نعمتیم

منت خدای را کہ بسرم سایہ فگند
خوش وقت زیر سایۂ دامان نعمتیم

دیگر ہوس بلقمۂ شاہی مرا نماند
با ریزہ چین و طعمہ چشین خوان نعمتیم

ق

ای وارث رسول نما نائب رسول
دانی چرای محب دعازان نعمتیم

باشد کہ در حضور رسولم بخوان ز لطف
من نیز چون وصی ز غلامان نعمتیم

برکندہ دل ز عالم و مشتاق نعمتیم
از غیر چشم بستہ ز عشاق نعمتیم

خاک مرا خمیر چو از شوق کردہ اند
شوریدہ سر چو قیس و مشتاق نعمتیم

از عرش ہم بلند اگر شد سرم چہ سود
من محو شوق باش ز ان ساق نعمتیم

دلبر بشہر گرچہ ہزار اند لیک من
دلدادہ بخوبی اخلاق نعمتیم

صیدیم نیاز بکلہان چون کنند چون
خو کردہ عنایت و اشفاق نعمتیم

بلبل ز شاخ گل چہ زنی لاف پیش من
من محو یاد خوبی آن ساق نعمتیم

ساقی بریز در قدحم می کہ چون وصی
من نیز از کمینہ عشاق نعمتیم

نمیگویم کہ مہمان تو ہستم
نمک پروردۂ خوان تو ہستم

نمیگویم کہ دیوان تو ہستم
غلام خانسامان تو ہستم

نگویم از عزیزان تو ہستم
غلامی از غلامان تو ہستم

ازان شوریدگی دارم بگفتار ‌ ‌ نمک خوار نمکدان تو هستم

نه چون آیینه دیدم گاه رویت ‌ ‌ ندانم از چه حیران تو هستم

نه پیچیم سر ز حکمت گو رود سر ‌ ‌ که من در قید فرمان تو هستم

مرنج ار دامنت گیرم ای گل ‌ ‌ که آخر خار بستان تو هستم

ازان سودا سر پیچیده دارم ‌ ‌ اسیر زلف پیچان تو هستم

چنان بیخود نگاهت کرد کاخر ‌ ‌ خراب چشم فتان تو هستم

کنم زان بیت ابروی تو مشق ‌ ‌ که ابجد خوان دیوان تو هستم

بعشقت ابجد آموزم همانا ‌ ‌ مگر طفل دبستان تو هستم

فضای عالم بالا ندیدم ‌ ‌ ز عمری زیر ایوان تو هستم

اگر ناکاره و پر عیب هستم ‌ ‌ ترا شرم است چون زان تو هستم

ملامت بر وحشی میپسند شاها ‌ ‌ که آخر از غلامان تو هستم ٭

که باشم من که تا یار تو باشم ‌ ‌ همین بس که هوادار تو باشم

خوشا تا عمر من یار تو باشم ‌ ‌ ندانی تو و در کار تو باشم

رسم روزی بدامان تو ای گل ‌ ‌ اگر خاری ز گلزار تو باشم

نه چندین کش ز من دامن براهی ‌ ‌ خوش است ار خار دیوار تو باشم

نگردد کو بکو برباد حنا کم ‌ ‌ اگر تصویر دیوار تو باشم

چو گردم خاک چسپم در نعالت ‌ ‌ همیشه کفش بردار تو باشم

خوشا چون تلخ کام آیم بهشتی ‌ ‌ حلاوت چش ز گفتار تو باشم

اگر ای حسن با کج کلاهی / فدای فرق و دستار تو باشم
تو از من باز بستان بوسهٔ خود / نمیخواهم قرضدار تو باشم

وصی دارد تمنا این قدر بس
که تا باشم پرستار تو باشم

رفت سر هم براه او چه کنم / هم نشد حسب خواه او چه کنم
شد دل از خود براه او چه کنم / چارهٔ درد و آه او چه کنم
سنگم هرگز ببزم او نرسم / هوس بزمگاه او چه کنم
روبرو پیش شدن نه تاب منست / آرزوی نگاه او چه کنم
دل بکف عاشقان برای نثار / من بیدل براه او چه کنم
خود دل ماست کعبهٔ صوفی / هوس خانقاه او چه کنم
دل که دیوانه ایست در بر من / شکوه از شور آه او چه کنم
من ندانم که چیست مرضی حق / خدمت حسب خواه او چه کنم
عهد شکنی ست شیوه اش قاصد / اعتماد گواه او چه کنم

روزگار از وصی چو برگردید
فکر شام و پگاه او چه کنم

یاد رویت که داشتم دارم / دل بسویت که داشتم دارم
بدو ماغم ز بوی گل که هنوز / ذوق بویت که داشتم دارم
رشتهٔ جان خویش را پیوند / مو بمویت که داشتم دارم
سر من باد خاک پای صبا / ره بکویت که داشتم دارم

هر سحر با صبا بشوق تمام / گفتگویت که داشتم دارم
کو بکو بهر تو همی گردم / جستجویت که داشتم دارم
صاف و بی زنگ آئینهٔ دل را / روبرویت که داشتم دارم
گوش بر تو حال من روشن / مهر رویت که داشتم دارم
گرچه نومید کردهٔ مارا / آرزویت که داشتم دارم

هست شیدای تو و صد نازد
های و هویت که داشتم دارم

اگر در عشق کس دیوانه باشم / بکار خویش بس فرزانه باشم
نمی گویم ترا همخانه باشم / چو سگ در طوف این کاشانه باشم
خوشا گر زند این میخانه باشم / مرید ساقی و پیمانه باشم
بهر بزمیکه باشی جلوه افروز / تو باشی شمع و من پروانه باشم
مغان امروز یارا حکم فرمود / که چندی عاکف میخانه باشم
چه کم گردد ز قدر آستانت / اگر خاک در این خانه باشم
مغان از دست خود امروز می ده / سر و گر تا ابد مستانه باشم
بیا در دل نهان سازم چو گنجت / تو باشی گنج و من ویرانه باشم
بدینگونه من باشم تو باشی / که باشم من که باشم یا نه باشم
بیا ای خانه برانداز عاشق / فدای جلوهٔ ترکانه باشم
اگر آن مه مرا باشد یگانه / من از هر دو جهان بیگانه باشم
بت و زنار گر زلف و رخ اوست / جبین سای در بتخانه باشم

وصفی را اگر کنی تو دستگیری
غلام همت مردانه باشم

روشن آن روز که دیده به رخت روشن کنم | خوش سواد آن شب که دستی تا سر زلفت برم
ای خوشا جائیکه نبود غیر را در وی گذر | با فراغ دل نشینیم ما و تو آنجا بهم
دلگشا جائیکه بنشینیم با هم ما و تو | ماجرای روز هجران پیش تو ظاهر کنم
هم بپرسم آنچه بر تو رفت در روز فراق | کلفت ایام هجران را ز دلها بر کنم
مرحبا بختی که تو آماده وصلم شوی | هر کجا خواهی ز سر پا ساخته آنجا بهم
حبذا طالع که با هم بر مراد خود ترا | هر چه گویم بشنوی و هر چه گوئی بشنوم
وان دلی کو بهر ما و ما ز بهر او خراب | او ز دست ما و ما از دست او در رنج و غم
خواهم از بهر تسلی از تو پرسم حال او | سامع افزون ما باشی تو از روی کرم
مدتی شد کز جمالش دیده ام روشن نشد | هم ز سودایش یکی جز ناله کلفت باشدم

ق

قاصدی عیسی نفس نبود وصفی را بجز تو
سر فدای مقدمم و فرش رهت دیده کنم

من بر امید وصل تو شبها گریستم | سودی نکرده آه چه بیجا گریستم
در بزم شب بغیر تنش چه حظها | چون شمع یک طرف من تنها گریستم
طعن رقیب بست ره ناله چون بمن | بر حال زار خویش بخفا گریستم
شاید ببام وی برسد ناله ام از آن | نالان چو ابر بر لب دریا گریستم
آبی بروی کار بخت شود مرا | گر من بیاد شربت وصلی گریستم

چون قتل من وصفی شده از دست نازکش

از غایت شرم و ندامت گریستم

یک حرف چو خوانی ای نگارم — صد نامه بخون دل نگارم
ای بر تو مدار کار و بارم — در مانده بکار من مدارم
کارم چو حواله بر تو کردند — تو حیله مجو برای کارم
رحمی بمن و تباهی من — ای از تو تباه کار و بارم
زین بیش مکن فگار سینه — ای آرزوی دل فگارم
گو تو سر کار ما نداری — من دست ز دامنت ندارم
راز دل ما کسی چه داند — چون نیست کسی ز راز دارم
دانم که شود پر آب چشمت — ریزند چو خاک بر مزارم
ای جان جهان تو زنده باشی — هر چند من این جهان گذارم
خواهم که بوقت جان سپردن — بر خاک در تو جان سپارم
هر چند سفید گشت ریشم — از روی سیاه شرمسارم

ی

من نامه چو وصی برحمت تو
کردم گنه و امید دارم

یارب مباد هرگز جز حرف عشق خوانم — من خود ظهور عشقم خود ذکر و خود بیانم
خود را الهی ستایم خود مدح و خود ثنایم — هم حرف و هم حکایات من طرفه داستانم
من خود نه جا پذیرم نه جای دل پذیرم — بهر مکان مکینم هم بی مکین مکانم
خود قاصد و امینم خود مقصد و خطابم — من خود کلام قدسم خود وحی آسمانم
از نام وا رفشانم کس چون و هر سرایی — با صد فشان که دارم من شخص بی نشانم

گه نور و گاه نارم گه سوز گاه سازم | گه دود شمع عشقم گه شمع دود مانم
گه آفتاب روزم گه ماه شب فروزم | خود روز و خود شبم من گه این و گاه آنم
دامان عصمتم من از لوث ها مبرا | از کفر و زهد باشد نه سود و نه زیانم

مارا وصی چه پرسی با ما همیشه بودی
تو خود زما جدائی من یار تو همانم

من نه بوس و کنار میخواهم | لذت وصل یار مے خواهم
از دو عالم کنار میخواهم | گوشهٔ کوی یار مے خواهم
من ببزم تو بار مے خواهم | در جهان اعتبار مے خواهم
پا بزنجیر و دستگیر شدن | از سر زلف یار مے خواهم
تا کنم سر فدائے ابرویش | خنجر آبدار مے خواهم
روشن از داغ کن لحد ای عشق | یک چراغ مزار مے خواهم
ماه من از هلال ابرو یست | سال و مه را شمار مے خواهم
بو العجب من که وقت فرصت و عیش | اندرین روزگار مے خواهم
هست منع و عطا بدست خدا | هرچه خواهم زیار مے خواهم
کار سازا بہ بخت بد چه کنم | طالع سازگار مے خواهم

ای وصی من بجشنم حضرت فرد
بارهٔ اعتبار مے خواهم

پیش تو اعتبار مے خواهم | بر همه افتخار مے خواهم
یار را در کنار مے خواهم | وز رقیبان کنار مے خواهم

پا به زنجیر گو شوم ای عشق
دست در زلف یار می خواهم

در ره عشقت ای جفا اندیش
قدمی استوار می خواهم

ساقیا باده خمار شکن
من بدفع خمار می خواهم

از پی مقدمت چو فدیه دهند
جان خود را نثار می خواهم

دوست تنها کنیم با خود ما
اینچنین دوستدار می خواهم

حفظ زلف و رخت ز دور فلک
همه لیل و نهار می خواهم

سر بسودای کاکلش دادم
سر خود را بدار می خواهم

گو سر دست دل بمن ندهی
لیک بر وقت کار می خواهم

ای وصی از جناب پیر مغان
باده خوشگوار می خواهم

بخت را نازم که من هم عاشق روی توام
در صف حلقه بگوشان خم موی توام

بدلها پیش سگان کوی خود می افگند
حیف می آید که من هم ساکن کوی توام

دل ادب نافهم و من دیوانه خوبیت نازنین
حیرتی دارم چسان دلداده خوی توام

رند باشم یا که زاهد یا برهمن یا فقیه
هرچه خواهی خویش بفرما من رضاجوی توام

سجده چون نارم بمحراب دو ابروت بتا
برد ایمان در گرو آن خال هندوی توام

هرچه فرمائی بر آنم یک اشاره بایدم
لاجرم باشد نظر هر دم برابروی توام

بسر هم ظل حمایت زلف تو گستر شب
سوختی ورنه دل و جان تا الیش وی توام

غنچه و طوطی و لعل و شکر و نظم وصی
سید هدیاد از لب لعل سخنگوی توام

گو بعشقت وطن آواره و برباد شدم　　لله الحمد که در کوی تو آباد شدم
آبرو ریزیم از چرخ محالست صبا　　چون من سوخته خاک ره بغداد شدم
در دل خویش که تصویر ترا نقش زدم　　حیرت افزای همه مانی و بهزاد شدم
تا بیام تو رسیدن هوسم بود از آن　　نکهت خوش شدم آواز شدم باد شدم
تا بگوش تو رسم هیچو صدا گردیدم　　جان تن هیچو درا ناله و فریاد شدم
بزم تو از من محزون نشود تا محزون　　در سر خرمی خاطر ناشاد شدم
تا اسیر خم زلف تو شدم دل شادم　　کز شکنجه جهان رسته و آزاد شدم
حیف بر پاکی لطفت نه چه مغرور شدم　　بر فریب تو من ساده چه بر باد شدم
تا مرید خم خمخانه ساقی هستم　　اندرین مشرب خوش صاحب ارشاد شدم
پای بر پای من آید همه کس در ره تو　　گوئیا در ره عشقت خط استاد شدم

چند گوئی که وهمی در پی فکر چه شدی
در پی آنچه ز تو بر سرم افتاد شدم

تنی دارم که سر در پای اویم　　دل و دین باخته شیدای اویم
دلی دارم که من در رای اویم　　بهر جا میروم همپای اویم
کم از صید حرم حرمت ندارم　　که من هم آهوی صحرای اویم
جنون خویش حیله صحرانوردیست　　کزین ره بادیه پیمای اویم
چه فهمی ناصحا مضمون آهم　　لغت مصرع بالای اویم
بیک ایما شهید تیغ نازم　　فدای ابرو و ایمای اویم
کسی کو از غم آزاد فرمود　　غلام همت والای اویم

حریف چشم ساقی گر نیم من چرا مدهوش از صهبای اویم
تماشای بتان موقوف چشم است خراب حسن بینی های اویم
زبان نادیده و نشنیده گوید به رنج از یاوه گوییهای اویم
زگوش راز کس فشا نگردید غلام راز داریهای اویم
چنانم آئینه دار جمالش سراپا محو سر تا پای اویم
چو سایه هم نشد همپای آن مه چسان گوید کسی همپای اویم

چو پرسندت وصفی را کیستی تو
نمیگوئی چرا مولای اویم

تنی دارم که من شیدای اویم سر افکنده بزیر پای اویم
بجز عکس کز و آئینه دارد نگفته کس که من همتای اویم
بغمزه کشت وصفی ببند تماشا فدای شوخ چشمیهای اویم
چو سایه خاکساری شد بکارم که در هر گام سر بر پای اویم
بچشم کم مبین سلطان عهدم گدای درگه والای اویم
چو مجنون نیستم رسوای لیلی بحمد الله که من رسوای اویم
بخاک افتاده زیر بام آن سرو نظر بر عالم بالای اویم
نبات و قند پیش من میارید بذوق لعل شکرخای اویم
ندارم با می و پیمانه کاری خراب نرگس شهلای اویم

وصفی نشسته زیر سایه سرو
بیاد قامت رعنای اویم

گلی دارم که مست از بوی اویم
بهوشش در طواف کوی اویم

بتی دارم که من هندوی اویم
بدل زنار دار موی اویم

کلید اختیارم در ید اوست
من مجبور در قابوی اویم

نگاه چشم بیمارش چه سحر است
که من دیوانهٔ جادوی اویم

نه بی وجه است رویم سوی کعبه
شهید خنجر ابروی اویم

قبایش دوختم از رشتهٔ جان
که باشد ربط از پهلوی اویم

بزیر سر که دارم بالشش پر
ز نرمی در سر زانوی اویم

ز دست کوتهم زلفش بلند است
بحسرتها ازان گیسوی اویم

حدیث یوسف مصری و شیرین
رسیده از لب خوشگوی اویم

بشمع حال من نیکوست روشن
که سوزان در فراق روی اویم

کسی بر حسن کس برناز شیداست
وصی من عاشق خوشخوی اویم

در قصر دل چو یار درآمد ز جان شدم
مهمان بخانه آمد و من از مکان شدم

عشقم چو کرد خاک نشین بی نشان شدم
کز خاکدان گذشته سوی لامکان شدم

جامی چو یافتم بدرت بهر تکیه گاه
من ترک خانه گفتم و بی خانمان شدم

دیدم که بذله ها برقیبان همی فگند
زان ساکن درش چو سگ آستان شدم

چون داغ تازه گل کندم هر سحر بباغ
آواره چون نسیم سوی بوستان شدم

آن ماه خانگی چو بمن پرتوی فگند
روشن چو شمع خانه درین دودمان شدم

چون عاکف درتوام از شحنه باک نیست
رستم ز هر گزند و بکهف الامان شدم

جز حسب حال عشق زبانم سخن نراند	در دل هر آنچه میگذرد ترجمان شدم
حبّ حبیب داد باحباب حسب من	بودم محب جمله و محبوب شان شدم

تا خانمان بخدمت مهمان وصی سپرد
در ذیل او بخانهٔ خود میهمان شدم

شب که سیر چمن سنبل و ریحان کردم	دل بیاد سر زلف تو پریشان کردم
یاد از سبزهٔ ایام بهاران کردم	باز در دل هوس سیر گلستان کردم
صبح سان خنده کنان سیر گلستان کردم	عاشق گل شدم چاک گریبان کردم
اشک در دیده خون در دل سودا در سر	ای جنون مژده که باز اینهمه سامان کردم
او بگلگشت چمن محو گل و غنچه و من	جان فدای قد آن سرو خرامان کردم
شمع سان شب که دلم گریه ز هجران میکرد	مژدهٔ وصل کسی گفتم و خندان کردم
شاد باش ای دل من بوی صبا اللّٰه آمد	گو همه عمر بسر در غم هجران کردم
من بگلگشت چمن پیش گل غنچه لبی	گریهٔ بی رو تو چون ابر بهاران کردم
ز آتش شوق بدل داغ هزاران گل کرد	سینهٔ خویش ز شقشقه چمنستان کردم
گریه و خندهٔ وافر وحشی شعله بدل	شب بشوق رخ آن شمع شبستان کردم
بسکه در یاد بتان گشت صنمخانه دلم	طرفه آبادی این خانهٔ ویران کردم

اثری از غزل خویش وصی چون دریافت
گوش بر نغمهٔ مرغان خوش الحان کردم

ردیف النّون

سلّم اللّٰه علیک یا شفیع المذنبین	انت ما ارسلت الا رحمة للعالمین

انت خیر مطلق خلقا و خلقا بالکمال — انت خیر الخلق خیر الناس خیر المرسلین
انت محمود حمید حامد یا احمد — انت مشهود شهید شاهد للشاهدین
من اتاک بابها یا مجیب بالکرم — فاستجب سلواتنا هدیا من العبد الحزین
یا حبیب الله زد لی فیک حبا کاملا — حیث لا اهوی سواک یا مرادو ما اشتهی
یا غیاث المستغیثین الغیاث المستغاث — الشفاعة الشفاعة یا شفیع المذنبین
یا رسول ادع لنا ربی لیقضی حاجتی — انک انت کریم و مجیب السائلین
اننی آمنت بالله کما عهد فسند — و بک آمنت تصدیقا القرآن مبین
ربنا صل و سلم دائما منی علی — من علی اعلی مقاما عنده فی الحشر الکبیر
سلم الله و صلی یا رسول الله علیک — و علی الاولاد و الصحب و کل التابعین

یا رسول اشفع الی ربی لیغفر للوصی
انت مقبول الشفاعة یا شفیع المذنبین

[illegible]

ابروی خم دار کشته جان من — چشم فتنه گر ببرد ایمان من
چشم من بر نرگس مستش فتاد — مانده وازین دیده حیران من
کج کلاهها ترا زیبنده باد — مرحبا صد مرحبا جانان من
ای زلیخا مرحبا بخت ترا — خود بیامد آن مه کنعان من
باز درمانی بده بهر شفا — ای طبیب درد من درمان من
جز نبی مارا که درمان داده است — از محمد باز جو درمان من

چشم رحمت برگشا سوی وصی
ای فدا یک نگاهت جان من

تو بر عزم سفر جانان چه بستی کمر واکن — رها از بند هجر و ناتوانی جان ما را کن

نمیدانم فلک فردا چه زاید یا ه من امشب — همان بهتر که روشن از رخ خود منزل ما کن

چه گویم حال دل با تو چو میدانم که میدانی — اسیر عشق تو هستم کرم بهر خدا را کن

بیکدم میرود فصل بهار و صحبت یاران — مکن تاخیر ای پیر مغان بکید و صهبا کن

وصی خوفی مکن از روز هجران بلچار داری — بهر شب از حبیب خود دعا و التجا ها کن

دیگر

چند نویسم تو قصه مجنون — صبر برین مشق کنم چند و چون

خون دل خسته و بریان من — از نظر اندازی تو شد بیرون

تا تو قد خویش برافراختی — گشت قد سرو قدان سرنگون

سرخی رنگ لب لعلت که هست — میدهد ای شوخ گواهی بخون

قیس بصحرا شد و مجنون تو — ماند بشهر تو بجوش جنون

خانه من بی‌تو شده بی‌چراغ — از رخ خود ساز تو روشن کنون

اگر من مجرمم تعذیر تو کن — سزای تو بهر تقصیر تو کن

نمیگویم مرا توقیر تو کن — محقر بنده ام تحقیر تو کن

نخوانم نام تو از غیرت عشق — تو هم از نام من تغییر تو کن

بیفشان دامن از خاکم بهر بار — نظر بر خاک دامنگیر تو کن

زخونم کوچه را کن رشک گلزار — بنامی خطه کشمیر تو کن

بکار عشق ممتازم بغیر ما — من تو برده را توقیر تو کن

بشهر خود بگردان نعش ما را — گنهگار توام تشهیر تو کن

بکن بیدار مست خواب ما را — دمی با سحر تاثیر نو کن
تو در زخم جگر مرهم شو ای مشک — چو زلف یار من تاثیر نو کن
ز پیر صومعه برگشته درویر — بیا خود را مرید پیر نو کن
نقاب زلف بردار از رخ خود — شبم را روز زین تنویر نو کن
چه اندیشی ز روبه بازی چرخ — تو گرگ کهنه را نخچیر نو کن
بهر تیر تو صیدست میشوم من — حساب من بهر نخچیر نو کن
من از وی او ز من در رنج یارب — برای یار و من تقدیر نو کن
وظیفه خوار لعلت بوده ام من — چو بند بطش کرده جاگیر نو کن

وصی عشق جناب فرد بگزید
مسیح اندیشهٔ تدبیر نو کن

ای لبت جان زندگانی من — چارهٔ کار ناتوانی من
ابروی یار و جانفشانی من — چشم مخمور و سرگرانی من
وصل تو اصل کامرانی من — غمزهٔ عمر جاودانی من
دشمن جان من چرا شده — بود آخر نه دوست جانی من
تشنهٔ آب تیغ ابرویت — کرد این ذوق جانفشانی من
غم مرا پیر میکند ساقی — رحم کن بر من و جوانی من
خوش بهارست اشک گلگونم — بر رخ زرد زعفرانی من
بعد من بلبلی چو خواب دید — آیدت یاد شعرخوانی من
کردستاقی قصه ام امشب — لطف تقریر و خوش بیانی من

نیست از بهر کوچه گردی شب
حیلهٔ بهر پاسبانی من

بر درش هم نشد مرا جایی
خوب کردید قدردانی من

من خورم سنگ و غیر بذله خورند
خوب کردی تو میهمانی من

در رکابش سگی توانم رفت
خاک بر فرق ناتوانی من

ماندنت تو بخانه اختیار
این بود بهر بدگمانی من

غیر اگر بشنود از من چه عجب
کرد گستاخ مهربانی من

عرض کن در حضور فرد وصفی
داستان غم نهانی من

آنچنان ضرب المثل شد عشق من
بر زبان شاعران آمد سخن

پیشتر ذکر من آید در میان
پس از آن تقریب قیس و کوهکن

کی توان بنهفت رازی را که او
مردمان سازند نقل انجمن

رشک میدارند گر از تو بتان
رشک میدارند از من برهمن

اینچنین رنگین قبا پوشیده
یا شده همرنگ گل از عکس تن

از غزلهای وصفی هم روشن است
شعر با حال سوز و عشق من

شب رقیبت ببر کشید که من
مزهٔ وصل او چشید که من

گل وصلت رقیب چید که من
انقدر با غمت او تپید که من

کیست زیب کنار بیکسیم
طفل اشکم بر او دوید که من

گفتم احوال من کی می شنود
ه
گفت چون حسرتم شنید که من

کیست گفتم کند سبکبارم — تیغ در کف بسر رسید که من
بهر یک جام می به پیر مغان — محتسب تو شدی مرید که من
شکوه از بخت هست شکوه چو — چه خدا طالع آفرید که من
حسن نظاره را طلب میکرد — در ازل عشق شد پدید که من
ق
ده چه پرسی ز حال بیخبری — شد بسر مدت مدید که من
محو دلدارم آنچنان کز خود — نتوان گفت یا شنید که من
از در فیض چون تو صاحب جود — کس نشد همچو ناامید که من
کیست در خیل بندگانت چنین — تو گرفتار و تو خرید که من
نامه گر از سواد مردم بود — نامه بر روی یار دید که من
طرفه نشنیده کرد حال مرا — گفت دو گوش من شنید که من
سر به زیر دید حال من آن شوخ — باز گفتا که چشم دید که من

مطلع ابرویش که خواند وصی
کشته ای تیغ شد شهید که من

ای جان [illegible] جانان من [illegible] تو — خوشتر ز جان هم خوشتر از جانان تویی [illegible]
در قالب من جان تویی در قلب من ایمان تو — من [illegible] ای پاک از تو [illegible]
[illegible] — ای خاک [illegible] تو [illegible]
ای غمزدا و غمفزا ای غمخور و غمخوار من — یک غم ندارم جز غمت صد غم ز تو بر جان من
ای دلنواز و جانگدازی برگ و ساز و کارساز — از تست آسان مشکلم مشکل ز تو آسان من
ای بوالعجب از عشق تو نیرنگها دارد بن — هم درد و هم درمان من هم کفر و هم ایمان من

هم رهبر و همراه من هم رهنما هم راه من	ای عشق ره آگاه من نظاره جانان من
اول توئی آخر توئی باطن توئی ظاهر توئی	حاضر توئی ناظر توئی ای مظهر یزدان من
دل را اگر پروردمم بجان آخر بکار عشق شد	ای عشق حق بین شکر کن اینست این احسان من
صیاد من شد صید من آزاد شد در قید من	دل شاد شد نومید من شکر تو ای منان من

تا چند پرسی کای وصی من کیستم تو کیستی
من کیستم از آن تو تو کیستی از آن من

ردیف الواو

ای حسن ناز و عشوه اسیر کمند تو	شور قیامت است ز قد بلند تو
طوبی کمینه بنده سرو بلند تو	طوبی بآنکه هست اسیر کمند تو
هر جمی تو کار اسیران تمام کرد	مائیم جان بلب ز اسیران چند تو
ای شهسوار با رکابت بسر تیم	دیدن ز خم تازیانه رسد بر سمند تو
ناصح ز گفتگوی تو عشق دلم فزود	نازم برین نصیحت ناسودمند تو
ای محتسب میکده گر تو نه رفته	چون شد ز دست باده کشان ریشخند تو
ناصح خموش کز دهن شوخ کم سخن	دشنام تلخ به ز کلام چو قند تو
مهین شفاست درد که باشد مراد تو	شکر ز چه هست مرا خود گزند تو
ناصح تو دور نرسد چشم زخم کس	چشم حسود باد بر آتش سپند تو

گفتی که ای وصی همه طرزت پسند ماست
نازم برین طبیعت عاشق پسند تو

از آن زمان که شدم من جدا از خدمت تو	چه حسرتی که ندارم دگر نصیحت تو

تو آنکه یاد نمی آریم ز چندین سال — منم که روز و شبم میرود بحسرت تو
چه باک گر دو جهان زیر بار منت ماست — که هست گردن ما زیر بار منت تو
توئی حبیب حبیب خدا و محبوبش — ازان زند همه کس لاف از محبت تو

بحق مهر و وفا التفات کن بوصی
که این غریب بمطلب رسد بدولت تو

عشق در دهر برافراخت نشان من و تو — کشور ناز و نیاز است ازآن من و تو
مدعی شد که خلش ماست میان من و تو — شکوه آلوده مگر نیست زبان من و تو
ای قدرت تیر دعای من و قد همچو کمان — آفرین باد برین تیر و کمان من و تو
خط بهم بکشیدی و بجان گردیدی — لیلی و قیس همی گر بزبان من و تو
منکه بیتاب و ضعیفم تو توانا و قوی — امتحانی است ببر این تاب و توان من و تو
هر که این ناز و نیاز از من و تو چون بر بود — کی تواند کسی آید بضمان من و تو
سخن خسرو و شیرین من و تو تازه کنم — تا پسندند همه طرز بیان من و تو
قصهٔ قیس ز من قصهٔ لیلی از تو — باز شد تازه درین دور زمان من و تو
لیلی و قیس درین دور زمان گر بودی — بهر تعظیم قسم خوردی بجان من و تو
من و تو هر دو بهم با دل خوش بنشینیم — فارغ از رنج شود تا که جهان من و تو
سرد مهری بتو آموخت مرا سرگرمی — عشق طرحی عجب افگند میان من و تو

من و تو هر دو بهم باشیم و غیری نبود
گر وصی نیز نیاید بمیان من و تو

می برد هوشم ز سر هر صبح یاد روی تو — میبرد آرام سیکند هر شب خیال موی تو

صبح امید مرا باشد فروغ از روی او / لیلة القدرم نباشد جز سواد موی او

هر خطش نازم که بعد از فکرها فهمیده‌ام / حسن مطلع شد برای مطلع ابروی او

روی او کعبه است ابرویش چو محراب نماست / دیده چون قبله‌نما باشد همیشه سوی او

اندرین کهسار گردم به انس آهوان / فتنه‌ها آورده بر من چشم فتنه‌جوی او

بی جمال جان‌فزایش چون کنم گلگشت باغ / گریه می‌آید مرا بی نرگس جادوی او

جز در پاکش نخواهم سجده‌گاهی چون وصفی / مطلع صبح امید من چه باشد کوی او

خوشا نصیب که ما را حبیب باشی تو / بهر دعا که کنم من مجیب باشی تو

منم بمکتب الفت هنوز ابجدخوان / خوشا بمدرسهٔ عشق ادیب باشی تو

بدرد عشق توام با هیچ حاجت نیست / زهی مریض که مرض کش طبیب باشی تو

دلا تو دور از وی و او قریب نشسته / بکن تو جهد که با وی قریب باشی تو

ببین در آینه حسن خود و من ستیز / به دیگری چه رسد خود رقیب باشی تو

چو رحمتش شود آمرزگار بدکاران / وصفی قسم که چه خوش نصیب باشی تو

ردیف الهاء هوز

ای درت قبلهٔ نیاز همه / رخ تو قبلهٔ نماز همه

سوز هجر تو جانگداز همه / ساز وصل تو دلنواز همه

وصل تو شد دلنواز همه / هجر تو زهر جانگداز همه

ای وجود تو فخر ایجاد / جز تو کیست فخر و ناز همه

چارهٔ کار من نکو مے ساز / هستی آخر تو چاره ساز همه
زلف تو ظل العالے / در اصل رشتهٔ دراز همه
در میدان تو است اسپ بتان / رفت آن عهد ترک تاز همه
خط سبز تو آیت رحمت / لب لعل تو برگ و ساز همه
کس دریافت گر مرا چه عجب / درگذشتم ز امتیاز همه
پائمال تو پائمال همه / سرفراز تو سرفراز همه

گر وصی را نواختی چه عجب
هستی آخر تو دلنواز همه

یار است همراه الحمدلله / عیش است دلخواه الحمدلله
از هر جی دل پهلو تهی کرد / کس نیست همراه الحمدلله
شادم که وقت تیغ ازمائی / مردیم ناگاه الحمدلله
چشم امیدم روشن شد از تو / قربانت اے ماه الحمدلله
جستم هلال عید و بدیدم / ابروے آن ماه الحمدلله
دل را چو یوسف شد در زنخدان / معراج در چاه الحمدلله
هر شد قبول دیر و کعبه / استغفر الله الحمدلله

کشته وصی را از ناز فرمود
الحمدلله الحمدلله

بتے دارم لطیف و صاف ساده / ز رخش شگفته پیشانی کشاده
دو تیغ ابرویش جان بخش [illegible] / بود از چشم خضر آب داده

خلاف جمله خوبان رام عاشق
وفا خوئی محبت کیش و ساده

گلی خوشبو و خوشرنگ و خوش وضع
چو من صد خار با وی خوش فتاده

گدا پرور امیری خوش مزاجی
خوش اقبالی جوانی شاهزاده

سمند ناز را آهسته تازد
گزندی تا نیاید بر پیاده

بنای جور برکنده ز عالم
وفا را در جهان بنیاد داده

سراپا دشمن وعده خلافی
همه تن بر صداقت دل نهاده

دلش نرم و زبانش است و شیرین
مزاج او چو رویش صاف و ساده

ندیدم اینچنین استاده سروی
بدل ننشسته در چشم ایستاده

عجب باشد که در محراب ابروش
گشاده چشم او دو کان باده

بدور چشم مستش عاشقان را
نیاید یاد دور جام باده

الهی گو نه من باشم تو باشی
فدایت جانم ای عمرت زیاده

وصی روزی تو خواهی یافت مطلب
چو باشی بر درش چندی فتاده

ای ز نورت سراج شرمنده
وز صفای تو علاج شرمنده

سودمندم نشد دوای مسیح
شد مسیح از علاج شرمنده

پند من ناشنیده شد آخر
آن بت خود مزاج شرمنده

صاحب ننگ را هم آخر کار
میکند احتیاج شرمنده

هست از بیقراری دل من
مرض اختلاج شرمنده

ای گدایت به دولت در تو
نیست از تخت و تاج شرمنده

کف پای تو رشک آئینه — ای ز ساق تو عاج شرمنده

جوهر را این قدر رواج مده — که شوی زین رواج شرمنده

از تو شرمم آنچنان رواج گرفت — شرم شد زین رواج شرمنده

گو من و گو عجوزه دنیا — گرد این از رواج شرمنده

از وصی هند و فرس روشن گشت
از زبانش سراج شرمنده

بیا بیا که بنام خدا شناخته — بهر لباس که آئی ترا شناخته

تو آنکه در نظرم از جفا شناخته — مرا تو نیز بمهر و وفا شناخته

چه حسرت است که بیگانه وار میگذری — باین شناخت من تو چو نا شناخته

چه جای اینکه چو نا آشنا روی کاینجا — منت شناختم و تو مرا شناخته

ندیده روی تو از خوی تو شناسایم — بحسن و ناز و بشان و ادا شناخته

تو آشنا که از من مرا چه بشناسی — مگوی اینکه تو نا آشنا شناخته

چو خویش را بشناسی خدا شناسی تو — چو خویش را نشناسی کرا شناخته

خدا شناس شو و بنده خدا آخر — تو بنده باش اگر خود خدا شناخته

همیشه نام و نشان مرا چه می پرسی
منم وصی که مرا بارها شناخته

ردیف الیاء

نیست مه چون جبینت بتابانی — بلکه رشک مهی ز پیشانی

نیست لایق مرا چو دیوانی — برگزینم بجان الشا ما نی

کن شب تارم از رخت روشن ... ایکه از رخ تو ماه را مانی
تو علاجم کن ای دوای مسیح ... درد دل را تو نیک میدانی
راز ناگفته نیک می فهمی ... صفحهٔ نانوشته می خوانی
بر در خویش گر دهی جائی ... باشمت همچو سگ بدربانی
شب که کردم خیال زلف کسی ... منم امروز و این پریشانی
ماه در عشق تو کشید آخر ... سر خط بندگی به پیشانی
من چو یک بوسه خواهمت دُوده ... کار کن با کشاده پیشانی
بر دل تنگ من هجوم آورد ... غم عشقت باین فراوانی
پند نشنیده در بلا آخر ... اوفتادی دلا بنادانی

ای وصی گریه ات چه طوفان کرد
که بدریا نشسته میمانی

بحمد الله که یارا یاد کردی ... دل ناشاد را بس شاد کردی
نمودی جلوهٔ عشق خود ای شوخ ... دل ما را جنون آباد کردی
ز چشم مست خواب خویش ظالم ... بجان من چها بیداد کردی
بخوابم آمدی با خوش خرامی ... شکیب و صبر من برباد کردی
ز فیض جام آن پیر خرابات ... مرا ساقی ز غم آزاد کردی
چه باکم گر کسی شد و بحالم ... بر آنم من که تو ارشاد کردی

وصی بگذر ازین راه خرد زود
جنون را تو اگر استاد کردی

دارم صنمی مهی جوانی / با عاشق خویش مهربانی
تنگ شکر و شکر فروشی / قند نیشکر و شکر دهانی
سرتا بقدم نهال خوبی / خوشبوی گلی ز گلستانی
سرمایهٔ هوش و صبر عاشق / آرام دل و توان جانی
بنیاد جمال راز سینی / در قدر رفیع آسمانی
صیاد وشی کمند زلفی / در باغ نظر بر آشیانی
در حق رقیب بد نکو ظن / وز عاشق نیک بدگمانی
ای عشق تو برده صبر و آرام / تنها نه ز من که از جهانی
ما را که دماغ بر فلک بود / اینک سر ما و آستانی

از یک غزل وصی ست روشن
تا گفته هزار داستانی

ای وصالت آرزوی هر کسی / خاک راهت آبروی هر کسی
ای بشوقت های و هوی هر کسی / در خیالت گفتگوی هر کسی
زلف بر گوشت مگر انگشت هاست / بشنوی تا گفتگوی هر کسی
از گزند چشم بد حافظ خداست / جلوه فرما روبروی هر کسی
تشنهٔ آب حیات وصلتیم / میرم و نایم بجوی هر کسی
آرزوی عاشقان پرسی که چیست / نیک دانی آرزوی هر کسی
تا نریزد آبروی میکده / ساقیا سنگ سبوی هر کسی
در هوایت ریخت بر خاک درت / شعله خویا آبروی هر کسی

دل بسوی یک کسی باشد مرا ... گرچه باشد رو بسوی هر کسی
گر نداری جستجوی یک کسی ... از چه داری جستجوی هر کسی
ای صبا خاکم بکوی او سپار ... تا نباشم گرد کوی هر کسی
جز بسوی تو وصی سوی نرفت ... ورنه رفت آخر بسوی هر کسی

یافت چون آفتاب پهلواری ... شد فزون آب و تاب پهلواری
قصبهٔ ناچیز و باغ نجابت ... هست نام و خطاب پهلواری
بهر تشریف موی پاک رسول ؐ ... شد بجنت حساب پهلواری
گرد سوی حبیب منسوبش ... دعوت مستجاب پهلواری
فتح باب علوم اندر هند ... گشت از فتح باب پهلواری
از سعادات یافت بهره هزار ... هر که شد بهره یاب پهلواری
در علوم و فنون هست کمال ... در همه شیخ و شاب پهلواری
محترم هست همچو صید حرم ... هر طیور و دواب پهلواری
بیشتر ز آب حیات چون کوثر ... خوشگوار است آب پهلواری
آب کوثر و میکه نوش کنم ... یاد ناید جز آب پهلواری
شب دیجور و هر شد روشن ... از شب ماهتاب پهلواری
نام خانه خراب دشمن او ... هست خانه خراب پهلواری
وه چه پرسی ز زاد و بوم وصی ... هست عالی جناب پهلواری

اوز وفا گر اثری داشتی
بر من بیدل نظری داشتی

مهر بدل گر قدری داشتی
ماه من امشب گذری داشتی

باز نمودی رخ خود مهر من
گر شب فرقت سحری داشتی

گشتی ابر کرمش درفشان
نخل دلم برگ و بری داشتی

صبر گزیدی دل من تا بصبح
گر شجر او ثمری داشتی

خلق فتادی بگمان کمر
او میان گر کمری داشتی

کاش درین جوش بهاران وهبی
جوشش جنون هم قدری داشتی

نمی گویم تو ام جان را حبیبی
دل و جان و دین و ایمان را حبیبی

محبت بر محبت چون نه نازد
محبی هم محبانرا حبیبی

ز حب تو سخاوت هر مسلمان
تو ایمانی مسلمان را حبیبی

محبت هر که لافد بو العجب نیست
بعالم جمله خوبان را حبیبی

ز نعمتهای آن محبوب یزدان
ق که آن محبوب یزدان را حبیبی

دعایت را اجابت آشنا کرد
عجب ماکه خود آن را حبیبی

بنورش چو هر فردی است بی تو
که زان محبوب سبحان را حبیبی

رسیدی زان باین شان حبیبی
حبیب پاک رحمان را حبیبی

ازین بالا چه محبوبیت باشد
خدائی پاک رحمان را حبیبی

وهبی لا بد به محبت گشت نازان
مسلمانم تو ایمان را حبیبی

ایا مجیب احب عاشق لکن لیلا الی حبیبی — اگر تا بحسنش کنم تماشا جمال دیگر بدلفریبی

هررت شوقا لمحبسن رایت جمعا من الحسین — زجمله خوبان اگر بدیدم بحصه خود بجوش نصیبی

صنت بهجر اقلم تعدنی و مت شوقا فلم تزرنی — مرا ز قربت تا بجشنم شکایت از تو چه خوش طبیبی

بجهان حریم خاصت اگر ندادند بار ما را — فلا ابالی اذا رضیت لو البشر مهار رقیبی

سر و سری فداه قلبی و روح روحی بکند و مبنکی — چو جان بقالب اتوئی بسرا اگر بعید دیگر قریبی

دیوان رباعیات

الها قادر انت القدیرا — مجیبا چاره ساز او دستگیرا

منم درمانده و جز تو خدا نیست — توئی بس کافی و وافی وصی را

ا وابستگان سلسله دامن ترا — کفر طریقت است خلاف تو کار ما

رخصت طلب شدیم ازان من بکار خود — در حیرتم که بی سر و سامانیم چرا

روز و شب در فکر میگذرد مرا — هر نفس عمرم همیگذرد مرا

ر بی زری باشد متاع خانه ام — زین معاش بد بسی گذرد مرا

د عفوت چو سر گناهگاران دارد — این بنده تو جرم فراوان دارد

محروم ز رحمت وصی تا نشود — تازه تازه گناه و عصیان دارد

د میراث پدر که فقر ما را دادند — تنگی معاش رنج و غمها دادند

آماده اگر برای غم بود وصی — در دل هوس عشق چه بیجا دادند

د فریاد رسا مجیب دعوت فریاد — حاجات روا ولی نعمت فریاد

بر تست اجابت دعای مضطر — من مضطرم ای شه ولایت فریاد

د در هجر تو بیقرار باشم تا چند — هر شام و سحر بانتظار باشم تا چند

	ای مایهٔ عیش و شادمانی و خوشی	آخر بهم تو سوگوار باشم تا چند
ر	دستگیرم دستگیرم دستگیر	دستگیرم دستگیرم دستگیر
	دستگیر دستگیران دستگیر	دستگیرم دستگیرم دستگیر
ش	چون تراهست فکر بخشایش	کار ما عیش هست و آسایش
	تا که افزون شود شفاعت تو	میکنم در گناه افزایش
م	هر چند فقیر بس حقیریم	از دولت عشق او امیریم
	محتاج دگر وصی نباشد	الله غنی ست و ما فقیریم
م	یاد باد آنکه من و تو چو فراهم بودیم	هیچو یک جان بدو قالب خوش و باهم بودیم
	ای فراموش کن حال وصی یاد بکن	پیش ازین یار هوا خواه تو با هم بودیم
د	کسانی کاندرین دور زمانند	ز غم فارغ نیند از شادمانند
	ندیدم هیچ جا شادی بی رنج	بلی خود شادی و غم توامانند

رباعی بترجمه رباعی عربی مشهوره مقبوله ماثوره و آن اینست

ی	لسعت حیة الهوی کبدی	فلا طبیب لها ولا راقی
	الا الحبیب الذی قد شغفت به	فان عنده رقیتی وتریاقی
ن	گزید مار محبت جگر مرا ز نهان	که نه طبیب کند چاره اش نه افسون خوان
	مگر حبیب که با وی همه شغف دارم	که پیش اوست هم افسون ما و هم درمان

تضمین کلام قدسی

ی	مژده ای عاصیان قوم نبی	جرم ناکردن است بی ادبی
	زانکه پیش از گناه روز ازل	سبقت رحمتی علی غضبی

بندهٔ خاص الٰهی ایکه عبد القادری	مظهر قدرت کماهی ایکه عبد القادری	ی
قدرت آن داری که بخشی نامراد از امراد	قادری بر هرچه خواهی ایکه عبد القادری	
بنده که خاص الٰهستی که عبد القادری	صاحب قدر و قضا هستی که عبد القادری	ی
شان قدرت هست شایان تو ای محبوب حق	قادر مختار و شاهستی که عبد القادری	
چون ز علم خویش اندازه کنی	گو شود کلم بیش اندازه کنی	ی
ایکه پندار مع نگر عنبر را	خویش را در ویش اندازه کنی	
دل بر وز من قاصد تو که تو سخن گفت	سحر لیست بهر حرف که آن غنچه دهن گفت	ت
تا دیده ترا الفت تو در دل من شد	نازم بلب آنکه حدیث تو بمن گفت	
نیکنام آن کو سمی احمد است	هم لقب یا با علی احمد است	ت
چون وصی مصطفی مولا علی است	نام عبد او وصی احمد است	
چون علی مولا بحکم احمد است	سکه مولاهی او سرمد است	ت
نام مالک سکه بر املاک شد	سکه بر نامم وصی احمد است	
ای رونق مکانم از تو همیشه بادا	وی گرمی دکانم از تو همیشه بادا	ا
یارب بجمع خوبان تا بشی تو جلوه فرما	آباد این جهانم از تو همیشه بادا	
یارب من الهموم ضاق صدری	واستنقض او زار عموم ظهری	ی
لا کاشف للکروب الا انت	یارب افوض الیک امری	

المخمسات تضمین غزل حضرت سعدی رح

جانان ز رخت نقاب وا کن	لعلت بتکلم آشنا کن	تا چند جفا گهی وفا کن

آخر نگهی بسوی ما کن	درد دی بتفقدی دوا کن	
من بی تو بگو چه گردی	خورشید من آمده بزردی	تا کی بخلاف ره نوردی
بسیار خلاف وعده کردی	آخر بغلط یکی وفا کن	
ای روی تو مهر عالم افروز	روشن رخ تو صبح نوروز	در یاد تو روز ما است فیروز
ما را تو سخا طری بهر روز	یکره ز فقیر یاد ما کن	
تا کیم بالفت تو پابند	از من بدل تو کلفت و بند	ای دوست ز دوست خشم تا چند
برخیز و ز سر کلی بربند	بنشین و قبای بسته وا کن	
آخر تو ام از نظر فگندی	اگر عزم هلاک من ببندی	باشد گذر راه دردمندی
آنرا که هلاک می پسندی	روزی دو بخدمت آشنا کن	
این رسم جفا بتو که گفته است	کاول دل عاشقان بخست است	از مهر و وفا بیار در دست
چون انس گرفت مهر دوست	بازش بفراق مبتلا کن	
آئین خلاف وعده یار	زیبا نبود ترا چو زنهار	وین طرز عناد و رسم آزار
این قاعده خلاف بگذار	وین خوی معاندت رها کن	
بر جور تحملم از آن روست	نالیدن عاشقان نه نیکوست	جورم چو پسند خاطر اوست
زیبا نبود شکایت از دوست	زیبا همه روز گو جفا کن	
ای دل بر یار بیجگر باش	از رحمت و رنج بیخطر باش	در راه رضاش آنقدر باش
شمشیر که میزند سپر باش	دشنام که میدهد دعا کن	
از دوست وصال بس عسیر است	گو شاه و وصی با فقیر است	
سعدی چو حریف ناگزیر است	تن در ده و چشم بر قضا کن	

تضمین غزل حضرت استاد اکرم مرشد اعظم فرد الاولیا فخر الشعرا حضرت فی ورضی الله عنه

سالها در سعی همت بامی و پیمانه کرد — مدتی جاروبی کعبه و هم بتخانه کرد
عقل گم شد شاهد مقصود چهره وا نکرد — عشق را نازم که با من کار بس فرزانه کرد
پیش از کار خرد از زلف تو دیوانه کرد

گو نشاید خدمت بامر و بهر مخلصان — لیک بر خدمت نمی باشد نگاه منعمان
خدمت میخانه بر خود فرض بگرفتم از آن — کی رود محروم جامی از در پیر مغان
آن نکو کاری که یکدم خدمت میخانه کرد

زنده باد آنکه جان نیم جانی را گرفت — فارغم کرد از غم رنج و روانی را گرفت
از ضعیف ناتوان بارگرانی را گرفت — آن جوانمردی که دست ناتوانی را گرفت
فتح صد باب دعا از همت مردانه کرد

[illegible] العیش جاودانه میکند — چشمکی سوی دف و چنگ و چغانه میکند
بهر من [illegible] کوی مغ تجویز خانه میکند — هر کسی غمخواری خویش و بیگانه میکند
من غلام همت آنم که با بیگانه کرد

باده خوارانیکه در دل ذوق صهبا داشتند — جان و دل بر حکم ساقی لب بخمها داشتند
پیش از این بودند صوفی هوش بر جا داشتند — هوشیارانیکه بیجا پی تقوی داشتند
همچو دو سرشار می ساقی بیک پیمانه کرد

سر فدای آستان مغ که ما را در ربود — باده بی کیف داد و رازها بر من گشود
فیض می آسان بمن فرمود هر مشکل که بود — قطره می آنچه حل عقدهای من نمود

کی چنین حاجت روای سبحهٔ صد دانه کرد

صوفی تقوی فروش و شیخ با این منصبش ‌‌ ‌ جان شیرین میدهند از آرزوی مشربش
تا نه در آید مذاقی چیست لطف مشربش ‌ ‌ محتسب کو بود قفل توبه محکم بر لبش

لب گشاد و بوسه خواهش زلب جانانه کرد

در خرابی تا زمانه آسمان را شد معین ‌ ‌ پایمال صد خرابیهای چرخ آمد زمین
نیست عهد چرخ را یکدم قرار ای نازنین ‌ ‌ بها دوانی خواهی از چرخ کهن بگذر که این

هر کرا آراست آخر قصه و افسانه کرد

کس ندیدم همچو ساقی نیک وضع و نیک طرح ‌ ‌ رمزهای عاشقانه را نکس می فهمد بغور
سنکه در کار خود از افسردگی بودم نفور ‌ ‌ عاقبت بالخیر ساقی را که وقت ختم دور

خاتمه بالخیر ساغر با من رندانه کرد

خرقهٔ تقوی که بوده دوش زیب گردنم ‌ ‌ ای وهبی چون عشق آمد سوخت تا جان تنم
چون دل خود را ز زلف آن پریرو بر کنم ‌ ‌ فتنه در دین و اسلامم نموده آن صنم

فرد مارا برهمن کرد و دلش بتخانه کرد

دیگر تضمین غزل دیگر منه

بگفتم هر چه بشنوای نفرمود ‌ ‌ جواب از آنکه کی آی نفرمود ‌ ‌ نظر بر حال سودائی نفرمود
بچشم جلوه فرمائی نفرمود ‌ ‌ کرم آن نور بینائی نفرمود

مرو سرگرم مسیحا پیش چشمش ‌ ‌ که آفتهاست بر پاپیش چشمش ‌ ‌ ندیدی نوبت ما پیش چشمش
نگاهش گشت بیمار پیش چشمش ‌ ‌ لب لعلش مسیحائی نفرمود

رقیبان از روی لطف و شفقت همی پرسد ز حال درد و محنت شدم بیمار و گاهی حسب عادت

بتشریف قدومی زعیادت علاج درد تنهائی نفرمود

بت خودکام و شوخ و دلنوازم جبین فرسوده پیش دو نیازم که آن سنگین دل مغرور نازم

اگر دانم جبائی سرفرازم ترحم بر جبین سائی نفرمود

بجستجوی او بیباک گشتم بکویش با دل صد چاک گشتم بهر ره چون خس و خاشاک گشتم

براه انتظارش خاک گشتم گهی جلوه برعنائی نفرمود

تغافل کرد از من قاتل من نشد پرسان حال بسمل من نگشته گاه شمع محفل من

نشد روشن مگر حال دل من که آن مه ذوق افزائی نفرمود

ندیدم هیچکس را در مکانی بوی جستجویش پا نه مانی ز من بیگانه گشتم از جهانی

جهانی بی نشان گشت و نشانی ز خود آن یار هرجائی نفرمود

ز بس ار ستم کاشانه دل که بینم جلوه جانانه دل نیامد آن مه ویرانه دل

نشد آباد خلوتخانه دل بت من بزم آرائی نفرمود

وفا ناموخته هیچ از ادیبان نپرسد گاه از حال غریبان بر غم افزائی ما کم نصیبان

لبش میرنجد از کام رقیبان بزمم باده پیمائی نفرمود

زبان در بند کر فرسود ناصح ز غم خود غمم افزود ناصح ملامت کرد بی سود ناصح

مرا گر پند و فرمود ناصح سخن از راه دانائی نفرمود

برو ناصح بکار خویشتن کوش دلی خود را ای ارم منت بخوش چو آمد عشق میرفت از سرم هوش

بدل صد پند با دادن ولی گوش یکی از صد ز خود رائی نفرمود

وصالی فرد هیچ و یکتا در محبت من مسکین را با سیخ و محنت بهر هیچ هم سار فهم نجد مست

گهی بهر نگاه خصمت حسب عادت | که بازای فرو کی آلی قصد مودود

خمسهٔ دیگر بتضمین غزل یگانه رضی الله عنه

اگر من مجرمم تعذیر نو کن | سزای تو بهر تقصیر نو کن | دگر در قضا تغییر نو کن
برنجی گر ز من تقدیر نو کن | خدا پیشانیم تحریر نو کن

چه باک از جور بی پایان نمودی | کرم هم بیشتر بر جان نمودی | بسا ویرانه کآبادان نمودی
بیندیش از دلم ویران وهبی | خراب خویش را تعمیر نو کن

منم از صید گلهت تازه نخجیر | خراب خسته و ناکاره و پیر | بکار تو نیم لیکن ز تقدیر
چو خواهی امتحان آب شمشیر | بدایت از من نخجیر نو کن

دل من کرد تازه درد پیدا | رخم بنمود رنگ زرد پیدا | شده عشق جناب فرد پیدا
جنونم رنگ دیگر کرد پیدا | بسیج اندیشهٔ تدبیر نو کن

عجب تیری فگندی در دل اینجا | بجانم جان رسید آن ای بیکان | ولی بیرون نشد از لذت آن
بذوق تیر دیگر میپرد هم جان | دوای درد من از تیر نو کن

اگر میلت بخون ریست از تیغ | کشیده سر بپشت کیست از تیغ | ولیکن احتیاج چیست از تیغ
بکشتن ابرویت کم نیست از تیغ | مرا کشتن از این شمشیر نو کن

ز زلفت معنی تازه بشبها | بو اللیل اذا یغشی هویدا | بلفظ حسن معنی از تو پیدا
نقاب از چهره خوشتر بگشا | برای والضحی تفسیر نو کن

۱۱ باین حرف وهبی باید شکو ریخت | که از خود رفته با فر وجود آمیخت | ولی باید بتکرارش نو آویخت
ملال می فزود تکرار تو آمیخت | بپیش او کنون تقریر نو کن

خمسه تضمین غزل استاد کریم مرشد فیاض عمیم عالیجناب مولانا شاه ابوتراب نعمتی قادری المتخلص به آشنا پهلواروی قدس سره

گم شدم از خود چو عشق آموختم — سود خود را با زیان بفروختم — دیده خودبین خود را دوختم
آتش عشقش بدل افروختم — خرمن هستی خود را سوختم

در ازل چون حسن او جلوه نمود — از من و هم از جهانی دل ربود — ای ملامت پیشه در رنجم چه سود
عالمی با من شریک عشق بود — من درین آتش تنها سوختم

نیست کس کز حال من آگاه نیست — اینچنین کار جنون ناگاه نیست — لیک تا جیبم رفو را راه نیست
ناصحا دست جنون کوتاه نیست — بارها چاک گریبان دوختم

سهل نبود رسم عشق آموختن — سوز و ساز عاشقی اندوختن — سنگ کردم مشق دل افروختن
سوختم خود را و طرز سوختن — شمع را پروانه را آموختم

وای بر حال من مست خراب — شکوه ها دارد ز من هر شیخ و شاب — شد دل خلقی ازین آتش کباب
وه که دوشیب من بسودای شراب — سبحه و سجاده را بفروختم

ایکه میپرسی ز عقل و هوش ما — من ز بیگانه نگویم ماجرا — از وحشی پرس انچه پیش آمد مرا
غارت دست جنون شد آشنا — هر متاعی را که من اندوختم

خمسه تضمین دو شعر مشهور از غزل فغانی

نه خیال کعبه باشد نه کنشت ما را — من و شوق طوف کویت که بود بهشت ما را
چکنم قضا به پیشانی ازل نوشت ما را — نه هوای باغ سازد نه کنار کشت ما را

توهر کجا که باشی بود آن بهشت مارا

زوجود خود چگویم که چها و درچه کارم ... نه صبا نه صرصرم من نه خزان نی بهارم
متحیرم ندانم که چرا انگشت زارم ... نه شگوفه نه برگی نه ثمر نه سایه دارم

من وحیرتی که دهقان بچه کارکشت مارا

دیگر

چون حسن بخود شیفته آئینه طلب کرد ... لبس جلوه سبز رنگ که با شوق و شغب کرد
آخر بجهان جلوه ترکانه عجب کرد ... آن ترک عجم چون زهی حسن طرب کرد

بر پشت سمند آمده وصید عرب کرد

چون تیغ دو ابروی خود آراست و دستی ... سرهای سران آمده از اوج به پستی
مخمور می نازه به خمخانه هستی ... چون کاکل ترکانه برانداخت ز مستی

غارت گری کوفه و بغداد چلب کرد

در باغ جهان سرو قدان جمله که بودند ... چون سبزه به نشه پاش سرود دش بسودند
بلبل نمط از شوق بصد نغمه ستودند ... خوبان که ز خوبی چو گل و لاله نمودند

نازان همه راز یر قدم کرد عجب کرد

چون کرد وصفی ملک دل از غیر تو خالی ... شد جلوه حسن تو بشکل متعالی
اینک من و نام تو دورد متوالی ... داری خبری ای شه جیلی که بحالی

بر یاد تو ای قادر و قادر همه شب کرد

القصائد

قصیده مترجمه بقصیده عربی منسوب بحضرت امام همام سجاد
زین العابدین علیه السلام بطور تشطیر ترجمه شده بود

ان نلت یا ریح الصبا یوماً الی ارض الحرم
گر در رسی باد صبا روزی بخاک آن حرم

بلغ سلامی روضة فیها النبی المحترم
برسان سلام آن روضه را کانجاست شاه محترم

من وجهه شمس الضحی من خده بدر الدجی
از روی او شمس الضحی وز چهره اش بدر الدجی

من ذاته نور الهدی من کفه بحر الهمم
ذاتش همه نور الهدی در دست او بحر کرم

قرآنه ایماننا نسخا الادیان مضت
قرآن او ایمان ما منسوخ از و دینها شده

اذ جاءنا احکامه کل الصحف صار العدم
چون آمده احکام او جمله صحف گشته عدم

اکبادنا مجروحة من سیف هجر المصطفی
دلهای ما مجروح شد از تیغ هجر مصطفی

طوبی لاهل البلدة فیها الرسول المحتشم
خوش حال اهل شهر در ظل رسول محتشم

یا لیتنی کنت کمن اتبع نبیاً عالماً
ای کاش من هم بودمی همچون مطیعان نبی

یوماً و لیلاً دائماً وارزق کذا الی بالکرم

یارب چنان روزی بکن مارا شب و روز از کرم

یا مصطفیٰ یا مجتبیٰ ارحم علی عصیاننا
یا مصطفیٰ یا مجتبیٰ رحمی بعصیانهای من

مجبورة اعمالنا طمعًا و ذنبًا والظلم
مجبور اعمال من است از طمع و جرم و از ظلم

یا رحمة للعالمین انت شفیع المذنبین
یا رحمة للعالمین هستی شفیع المذنبین

ادرک لنا یوم الحزین فضلًا وجودًا والکرم
دریاب مارا روز حزن از فضل و جود و از کرم

لی حسرة اسمع کذا لم اصف للمصطفیٰ
حسرت از آن عمرم بود کان رفت بی توصیف

فی کل حین قد مضی فی الحال لم یحصل بهم
وقتیکه رفته رایگان آنرا تلافی چون کنم

لست براج مغفرة بل اقربائے کلهم
تنها نه من بل اقربا امیدوار رحمتم

فی القبر اشفع یا شفیع بالصاد والنون والقلم
از قبر تا حشر از تو بس خواهم شفاعت یک قلم

یا رحمة للعالمین ادرک لزین العابدینا
یا رحمة للعالمین رحمی بزین العابدین

مظلوم ایدی الظالمین فی الموکب و المزدهم
مظلوم دست ظالمان محصور فوج رنج و غم

قصیدهٔ نعتیهٔ التجائیه صلی الله علیه و آله و سلم

بسم الله الرحمن الرحیم

ای صبا شهر یثرب گر ترا باشد گذر — سرمهٔ چشمم بیار از خاک آن وادی دُر
آن سواد شهر یثرب رشک ختن و چین — غیرت کنعان ز روی حسن هر دلدار و د
میکشد سوی سوادش شوق دیدار سی — گر توانی ای صبا خاک مرا آنجا ببر
جذبهٔ شوقم تنم را گر رساند تا درش — میکنم جاروب آن درگاه او از موی سر
در حریم قدس او ای هدهد آهم برو — از عبیر و زعفرانت میدهم من بال و پر
خاک آن وادی ببوس از غبارش سرمه — عاشقان را هست گرد کوی او کحل البصر
از نسیم عنبرین آن دیار جان فزا — کن مشام جان ما را عطرآگین یک سحر
آستان عرش زینت را که باد صد سلام — آرزوی رفتنش دارم ازین مژگان تر
طائفان عتبهٔ او را ز من گو این پیام — زین تمنا دانم آخر جان من سازد سفر
عاکفان بارگاه یار را از من رسان — صد سلام و صد نیاز آنگه ز حالم کن خبر
گرچه دورم از حضورش لیک از لطفش قریب — وای بر من لب نمی جنبد به تقریرم اگر
باریابی گر بدرگاه جناب شاه من — آستانش بوس و کن طوف حریمش او ز سر
بعد از آن از طرف این بیدست و پا هم عرض کن — از درود و از تحیه بیتو اسفی هر قدر
کن مهیا نثار آن شفیع عاصیان — طشت زر از روی زرد و اشک حسرت گهر

عرض کن انکه بزاری در جناب قدس شاه / گر فراقت سوختم آخر بکن بر ما نظر

همسفیران لذت وصلت چشیدند ای شهان / من به هجرت اینچنین تا کی خورم خون جگر

از کرم خواندی هزاران چون من لیسرا / بنده را هم پیش خود خوان از کرم بار دگر

روز من از هجر تو میگردد آخر شام غم / در خیال وصل تو هر شب شود آخر سحر

هر سحر خواهم بگذار درت آیم ولے / همچو مرغ در قفس هستم شکسته بال و پر

گرچه غرق بحر عصیانم ز سر تا پا ولے / تو شفیع المذنبینی از گناهم درگذر

اشفق از ابوین هستی نیست باکم از گناه / گر بمن یک عیب باشد تو نمائی صد هنر

تو که آخر رحمة للعالمینی یا رسول / رحمتی کن بر من و حال من این چشم تر

در جناب تو چو ظاهر هست حال از من / تا بکی طولش دهم بهتر که سازم مختصر

وانگه وانم ز نعمت های خود محروم گاه / آخر ای سلطان من سوی من چشمی خود نگر

مثنوی بطور عرضی بعرض حال بحضور دستگیر درماندگان مربی بیکسان مرشدی مرشدنا ام ظله العالی

بسم الله الرحمن الرحیم

اللهم صل علی سیدنا محمد ن النبی الامی وعلی آله واهل بیته واصحابه وبارک وسلم وصل وسلم علیه وعلیهم اجمعین

کریما دستگیرا چاره سازا / شها بیکسان عالم نوازا

توئے کاول مرا راهی نمودی / در نعمت بروے ما گشودی

توئے کز علم کردی سرفرازم / بهر یک دید تو دادے امتیازم

توئے در خلق دادی اعتبارم / ز سوی تست این عز و وقارم

تو چون دایه پروردی ز طفلی — کنار خویش را خوگر نمودی

ندانستیم مادر یا پدر را — تو بودی مشفق از ابوین بر ما

مرا پرسان احوالم تو بودی — سر و سامان بهر حالم تو بودی

چو افتادم گهی از اوج در پست — ز لطف خود گرفتی بارها دست

اگر گاهی ز من جرم و خطا شد — نپرسیدی ز لطف خود رها شد

تو نپرسیدی از من حال ما را — بحال ما همی کردی کرمها

ندانم تا کدامی جرم از ما — شده ستر ره لطف و کرمها

بسا جرم و خطا کز من همی شد — ز اخلاق تو چیزی کم نمی شد

خطا می کردم و بیباک بودم — بحلم تو ز غمها پاک بودم

نگو باری چه شد از من گناهی — که کردی این چنین ما را تباهی

اگر خود جرم باشد ستر راهم — کرمها هست چه کرده با گناهم

ترا خوی کرم بوده بحالم — چرا گشتی ازین خوییت ندانم

مبادا کس چو من سرگشته باشد — مبادا بخت کس برگشته باشد

ز عمری محو سامان خودم من — ز در اشکی بدامان خودم من

همی می خواستم نزد تو آیم — به پیش حال دل را وا نمایم

ندیدم وقت خوش تا با تو گویم — دوای درد خود را از تو جویم

تو هم خود دیده را نادیده کردی — شنیده را نگر نشنیده کردی

یقین دانم که بر تو هست روشن — همه احوال بر هر ذره من

باین دانستگی نشنیده کردی — باین نگرستنی نادیده کردی

کنون احوال من شد جای گریه / ز غمها حال من شد جای گریه
ازان غمها که از عصیان درانم / برون نا آمده تا حال ازانم
غم تازه بدل جا کرده اینک / ملال و رنج پیدا کرده اینک
نه بختم یاور و نه عقل رهبر / نه دل را صبر و نه کارم میسر
نه جانرا قوت و نه زور بازو / نه از عصیان به پیش یار خود رو
نه حفظ از غم و از عصیان نجاتی / نه بر توبه بود چندی ثباتی
نه توفیقی که سازم صرف همت / بطاعت هم کنم چندی ریاضت
نه در دست اختیار کار دارم / نه بر خود مهربان دلدار دارم
باین حال پریشانی که دارم / بود در دل هوسها صد هزارم
دلم جویای شرب سلسبیلست / بجان خواهان وصل و اسلانست
عجب بیهوده سودای نه در دل / غم دشوار کاری هیچو در دل
چه تدبیری کنم از که بگویم / چه چاره جویم و از که بجویم
خدا را گر بلطف چاره سازم / بروی دشمنان رسوا نسازم
زیبائی چه باکم گر چنینم / ولی از خاندان تو کمینم
سبا و ابنش تو گویند اعدا / ثباتی نیست بر توبه وصی را
وصی کو از گرامی دودمان است / ولی بدنام ساز خاندان است
خدا را ای بهشت اختیارم / طفیل خویش از تو کار دارم
بحق آن مغیث هردو عالم / بعمر یادم همراهی جان پناهم
چنان مپسند که اعدایم بخندند / خندها بر من از طعنه بخندند

اگر من خاندانت را کنم بد | تو بگذر از سر بی‌سازی خود
ز دست نفس و شیطان ده نجاتم | ز عصیان حفظ و بر تو بخشاتم
بده توفیق طاعات و ریاضات | بدن را قوتی بهر عبادات
قدم را مستقیم کن بر شریعت | نخیزد و یا بخیزد راه طریقت
مراد دیوانه مطلوب ما کن * | به هر رنگی که خواهی مبتلا کن
تو خواهی از خدا خواه این سوالم | رسان تا مصطفی این عرض حالم
وگر خواهی رسان این عرض حاجت | به پیش آن جناب با اغاثت
بهر هیچی ز هر جایی که دانی | بزودی حاجت ما را دهانی
وگر خود از تو دارم عرض حاجت | روا می‌ساز کارم حسب عادت
بهر کاری که از تو گفته باشم | روا بیساخته باشی تو هیچم
هم آن روز که از تو دور مانم | ازین قرب تو گم مهجور مانم
بسا غمها که آید بر سر من | به پرسش آمده باشی بر من
ز تو چون بگسلد سر رشتهٔ جمع | شود سوز و گداز هم کار چون شمع
چه آفتها که بر سر خواهد آید | سرشک از چشم در بر خواهد آید
در آن دم هم ز قرب خود مرانم | چنینم دار تا بیند هم نجیبانم
همی خواهم ز دست بار یا هم | ز فرمان تو گاهی سر نتابم
باین قربیکه هست امروز حاصل | بآن طرزیکه میدارد هوس دل
اگر بینی مرا گاهی گرفتار | بدست رنج و غم با کار دشوار
بده ای از خاطر ناشاد با غم | بفریادم رسی هر جا که خوانم

چو هستم تربیت فرموده تو | رخ خوب ادب بنموده تو
همی گویم که دارم دعوی هست | چو من حقی ندارم هیچ در دست
مگر هستم غلام خیرخواهت | همیشه مانده ام اندر پناهت
غلامان را بمولی هست دعوی | که جز مولی ندارد هیچ ماوی
همین دارم حق خدمت گذاری | تو هم حاجت روائی خوی داری
ازان خواهد وصی پرورده تو | باشفاق و کرم خو کرده تو
که تا باشد پرستار تو باشد | بلطف تو گرفتار تو باشد
تو باشی یاورش در جمله حالت | ز دنیا تا به غوغای قیامت
چگویم پیش ازین شرط ادب نیست | بس است این چو اجابت عجب نیست
عجب نبود که برنامم شود صاد | خدایت آرزویت بر آراد
بحق آنکه هستی جانشینش | دگر با بندگان کمترینش
همه خواهم کرامم انچه گفتم | قبولت باد این درها که سفتم
اجابت ای مجیب با دعا را | در نعمت برویم نیز بکشا
ترا در بارگاهش قرب خاص است | قبولت را به پیشش اختصاص است
مرا هم جز تو نبود تکیه گاهی | که باشد عاصیان را عذرخواهی
اگر با تو نگویم با که گویم | تو ای مولی دگر چه جویم
نگویم حال خود ای رازدانم | تو میدانی بحسن حال تا چه سانم
چه باشد گر زیادش دهانی | بگوئیش حال زار ما بسانی
بگو ای خضر با امیدواران | بشاه سوفر ماهی غلامان

که ای مهر دل افروز روی تو | چرا کردی سیه روز وصی تو
وصی در رنج غمها زار گشته | ذلیل و خسته و لب خوار گشته
نمیپرسی که او را که چه رفتی | رسد هر چند بروی صد زبونی
از ان روزیکه او را خسته کردی | بهجر خویشتن پابسته کردی
چه آفتها که بروی نارسیده | کدامین خار در دل نا خلیده
بسا غمها که آمد بر سر او | به پرسش نامدی گاهی بر او
گسسته تار تو سررشته جمع | بود سوزد که از عشقت کار چون شمع
هزاران کوه غم بروی شکسته | بزیر کوه غم با شد نشسته
ندارد با کسی کاری به عالم | به بیکاری سر و کارش بود هم
بیاس افسر و گیها جمع کرده | تمنا و هوسها قطع کرده
تمناهای خوشنامی که بودش | ز بیننگی و بیباکی که بودش
نه از بهر علو نام خود بود | نه از بهر بد آن نام خود بود
که بهر مدعاهای تو بود | برای خاطر والای تو بود
بسی افسرده و پژمرده گردید | از این سودای خام افسرده گردید
ز هجرانت خلیده در جگر خار | بدل از فرقت دارد صد آزار
همی خواهد رود جانش چو پرواز | شود شاید که در پیشت رسد باز
تمناهای حضوری دارد او بس | رسد در مجلس پاکت وگر بس
چه باشد گر به پشت پا زیابد | ز فرمان تو گاهی سر بتابد
بنام تست میخواهد رسیدن | بحسن خلق باید برگزیدن

بزم خویشش باید جای دادن / بخیل عاشقان باید نهادن
بآن قدریکه بوده حاصل او / بآن نهجیکه مے خواهد دل او
گرگه از پرتو عشقت بسوزد / گهی چون شمع داغ دل فروزد
گهی گریان وگه خندان بماند / گهے غمگین وگهه شادان بماند
گهے بیاد ایام وصالت / بنالد در نظر دار وجمالت
گهے در جوشش عشقت بصد ذوق / بخواند شعرهاے تازه از شوق
خصوصاً مصرعه موزون فردم / عنان من بپیچ از راه بحثم
گهے عرض مطالب کرده باشد / گهے پیش رخت خاموش باشد
گهے از بهر خود حرفے زند باز / گهے بهر کسان سعی کند ساز
گهے پیش تو گوید حال هجران / گراهی امیدگاهے باغلامان
چرا از غلامان سهو کردی / نیاز عشقبازان سهو کردی
غلامان در فراقت خسته حال اند / زهجر تو در اندوه وملال اند
همه در کار خود حیران بمانند / بسے حیران وسرگردان بمانند
ازان جمله وصی پرورده تو / بالطاف وکرم خوکرده تو
زهجرانت بحال وازگونست / بچشم لطف بین حالش که چونست
مساعی کس نباشد عرض حالش / که گوید پیشه از قیل وقالش
مگر هان حسب حالش این غزل هست / کلام استادش بر محل هست
بت سرمست نازمن کجائے / نمے بینی نیاز من کجائے
دلم در رهگذار الست ای ترک / نے آی حساز من کجائے

فلک در صیدگاهت خاک من بخت — خدارا شاه باز من کجائے
دلم از انتظارت بیجا ن — مسیح دلنواز من کجائے
به بستانیکه هستی جلوه افروز — نهال سرو ناز من کجائے
غمت بگداخت چون شمع تو فارغ — ازین سوز و گداز من کجائے
محبت سوخت جان فرد خاموش — تو اے دانائے راز من کجائے
خصوصا کاندران نظم وصی هم — بطرز خمسه باشد چست و منظم

تمت

بسم الله الرحمن الرحیم — اول عنوان کتاب عظیم
بسم الله الرحمن الرحیم — هست سر نعمت خوان کریم
لله الحمد و الثنا له — انه لا اله الا هو
والصلوة علی نبی الله — وعلی آله و ولی الله
بعد حمد و بسیار صلوة و سلام — نامه موزون کنم بطرز کلام
بعد حمد خدای تحسین کام — بر نبی باد صد صلوة و سلام
پس بر آثار خیر خیر ورے — رهروان را کنیم راه نما
بجناب عظیم بل اعظم — میر صاحب بکرم و اکرام
متخلق بخوئے اخلاق — متحلی بحلیهٔ اشفاق
ثمرهٔ شجرهٔ شرافت ها — ثمرهٔ ثمرهٔ لطافت ها
یعنی آن نیک نام ذو الانعام — میر واجد حسین صاحب نام
ضاعف الله فی لطافته — سر فی دائما برافته

بارک الله فی فضائله — شرف الخلق من شمائله

بعد اهدای هدیهٔ اسلام — یعنی خم گشته سر بر سم سلام

لب ز اظهار شوق بردارم — مدعا در دلی بیان سازم

نامهٔ نامی و صحیفهٔ لطیف — گوئیا آئنه شریفهٔ لطیف

نامه یعنی بهار نامهٔ شوق — همه نقش و نگار خامهٔ شوق

بیک فرخنده فال آورد خوش — کس در اینجا مثال او ورد خوش

قاصد آمد نوشتهٔ آمد — وحی آمد فرشتهٔ آمد

چون بمن آن بهار نامه رسید — صد چمن غنچهٔ دلم خندید

بس شگفتم ز شادمانیها — مستم از بوی کامرانیها

زنده باشی که یاد فرمودی — شادباشی که شاد فرمودی

برزبانم نه جز دعای تو باد — یاور کار تو خدای تو باد

بعد ازین بار قم کنم مضمون — بجواب صحیفهٔ موزون

از پی امتثال امر شریف — حسب حکم رسول پاک و لطیف

یعنی چون خطبه از کفو رسد — لازم آید که ازدواج دهد

پس بحکم خدای عز و جل — حسب ارشاد احمد مرسل

صل یا ربنا علی احمد — و علی کل آله امجد

از جناب تو هر چه معمول است — با همه را پسند و مقبول است

یعنی آن خطبهٔ پسندیده — نسبت دو عزیز سنجیده

خطبهٔ نور چشم والاذات — آن پسر جبین نیک صفات

یا صبیه عزیزهٔ احقر — راحت افزای روح و نور نظر
بارک الله فی امورهما — نوّر مقلتی بنورهما
هست این مدعای حضرت تو — سر نتابم ز حکم خدمت تو
وانچه از ماه پهاگن شعار است — حسن انجام جلد در کار است
ثابت آمد که دلو در چاه است — یوسف مهر خوش درین ماه است
گرچه ساقط ز اعتبار است این — ظاهر الیک اختیار هست این
هست این امر گر برای شما — خود همین است مدعای شما
ما نخواهیم جز رضای شما — سر نهادیم در هوای شما
زین دو روشن چراغ و شمع لگن — خانهٔ ما و تو شود روشن
کاش زین هر دو نور دیدهٔ من — هر دو چشمان من شود روشن
بارک الله ثم بارک فیه — بحبیب خدا نبی نبیه
باد میمون و بس مبارک باد — بالنبی و آله الامجاد
صلوات علیه والتسلیم — و علی آله اولی التکریم
ختم شد نامهٔ نیاز و سلام — و علیک السلام والاکرام

رقعهٔ دیگر منظوم

بو الاحباب حکم و ستگاه — حکیم شفابخش حکمت پناه
طبیب و لبیب و حبیب و نجیب — ادیب رقیب و حسیب نصیب
حکیم و علیم و کلیم و فهیم — کریم و رحیم و حلیم و عظیم

مکرم شفیق و معظم خلیق
مفخم رفیق و مسلم لئیق

جمیل و حسین و وجیه صبیح
سراپا نزاکت همه تن ملیح

سخی و مخیر موفق بخیر
معزز میان یگانه و غیر

چو تحفی است نامش حیاتش دراز
کند راست هر کار او کارساز

فحیاکم الله و حیاکمو
ورقاکم الله والقاکمو

سلام و تحیت بشوق تمام
کنم پیش زان بس نویسم مرام

کنم عرض مطلب فضولی چه سود
دوا با مرتب شد از کوفت و دود

ولیکن در آن چند جزوی نبود
مگر هست سهو شاید نمود

چه چد دارکان خواهم اینجا نبود
چو نز و خود هم بود با هم نبود

مگر جوز بوا پنج توله از آن
نبود است در نسخه تا این زمان

وگر قاقله خورد سه توله هم
وگر زعفران پانزده ماشه هم

همین است دوا باز می بایدم
وگر اصل عسل دو سه توله هم

کنون جمله اجزا که تیار هست
بغیر از همین چند بیکار هست

بنابر این نامه پرداختم
به تعجیل مردم روان ساختم

که این جمله اجزا به تفصیل ذیل
عنایت شود حسب این وزن و کیل

دگر شهد خالص سه آثار هم
ور افزون دهی زین بهست این کرم

ولیکن جواب خط و جمله چیز
هم امروز باید فرستاد نیز

زیاده ازین جز بشوق و نیاز
درین مختصر نامه چه باید طراز

خدا نیک دانای احوال ماست
که از اتفاقات این نظم خواست

ندانم بیادت چرا از خود شدم / کز آن نظم و از نثر فارغ شدم
مرا خود سر فکر و انشا نبود / خیال چنین نظم و املا نبود
بکلف زبان بر برداشتیم / قلم برگرفتیم و بنگاشتیم
خطائیکه باشد باصلاح کوش / ز لطف خود این عیب را پرده پوش
عجب نیست در نامه گر عیب هاست / که خود در وصی سر بسر عیب هاست
عیوب و ذنوب و خطای وصی / بیامرز یارب بحق نبی
بر این خط کنم بر دعا اختتام / فحیاک ربی علیک السلام

قطعات تواریخ تعزیت و تهنیت و غیر ذلک

قطعه

در مادهٔ تاریخ ارتحال حضرت شیخنا شیخ العالمین مرشدی استاذی جدی ابو امی محبوب الله مخدوم شاه محمد نعمت الله ولی قادری پهلواروی رضی الله عنه که بروز پنجشنبه بست و نهم ۲۹ شعبان سنه ۱۲۴۷ یکهزار و دوصد و چهل و هفت هجری وقت اول ظهر ارتحال وصال حق رو نمود

سید و شیخ ما و مولانا / نعمت الله صاحب عرفان
صاحب السر و شاهباز انس / طائر قدس آفتاب جهان
بود او نائب رسول بخلق / تا شود رهنمای گمراهان
خلق و خلق محمد عربی / بود در ذات پاک شیخ عیان
صاحب جود و صاحب همت / صاحب حسن و صاحب احسان

شفقتش عام بود بر همه خلق — رحمتش عذر خواه هر عصیان
او جهانگیر بود و صاحب حکم — عالمش جمله بندهٔ فرمان
کیست مرهون منتش که نبود — سر فرو برده خلق از احسان
سوی حق یافتند راه راست — از در او همه خدا طلبان
سوی جنت چو رفت از دنیا — عالمی گشته بی سر و سامان
بود جان جهان چو او لاریب — در غم او جهان شده بیجان
سال او گفته ایم از سر جان — طائر قدس رفت سوی جنان
باز یادش کنم بطرز دگر — سال میلاد هم کنیم بیان
در محرم که شد ولادت پاک — سال میلاد وی نظیر بدان
هم بگوییم شمار سال دگر — از جلوسش بمسند عرفان
چون بسجادهٔ مجیب نشست — عدد سال النظیر بدان
و ز سر اعتقاد خود هر دم — از سنینش تو المجیب بخوان
سال رحلت ز روی اوصافش — از نظیر المجیب هست عیان
وقت پیشین ز روز پنجشنبه — بست و نه بود از مه شعبان
رفت بر اوج و با خدا پیوست — ای وصی آفتیست بر پایان

مادهٔ تاریخ حضرت استادی استاد کامل الطریقت حامی الشریعت مولانا سید احمدی قدس الله سره العزیز و اخیر عصره و آوانه وفات غره
شعبان سنه ۱۲۵۱ه

قطعه تاریخ ارتحال حضرت ابی مرشدی مولانا حضرت شاه ابوالقاسم صاحب
رضی الله عنه و قدس الله سره العزیز

قطعه

چون جناب ابی بجوش عشق	دیده نزدیک وصل او عده
شد پسندش شنیده ام وصی	روز هفده ز ماه ذیقعده ۱۲۴۹ھ

ماده تاریخ سفر آخرین عزم حج براه مدراس

کان السفر اخیرا ۱۲۴۹

روانگی از کلکته و سوار شدن بر جهاز بروز یکشنبه ۲۴ ماه شعبان ۱۲۴۹ سنه
هجری اتفاق افتاد و بروز جمعه ۱۷ ماه ذیقعده سنه الیه تا بلده مدراس
رسیده از جهاز فرود آورده فوراً العصر دو گهری یعنی وقت اول ظهر
از روز جمعه ۱۷ ذیقعده سنه مذکور رخت سفر بسوی عالم البقا بسته ازین دار فانی
رحلت فرمودند و همونجا یعنی در مدراس در مقبره قبر کرده شد و از انجا که
معه متعلقان و قبائل آن سفر اتفاق افتاده بود متوسلان و قبائل از
همانجا ناکام واپس آمدند انا لله و انا الیه راجعون رضی الله عنه و قدس سره

قطعه تاریخ ارتحال حضرت والده ماجده رضی الله عنها

بست و هفت روزه بود وصی	شد یتیمی ز مادرش بر جان

جستم از سال و ماه و تاریخش	گفت ہاتف بسابع رمضان ۱۲۲۶ھ

مادۂ تاریخ حضرت جدہ مکرمہ رضی اللہ عنہا

ان اللہ رضی عنہا ۱۲۵۳ھ

انتقال چہارم ماہ جمادی الاول ۱۲۵۳ ہجری

قطعہ در مادۂ تاریخ ارتحال استادی خالی مولانا شاہ محمد امام قدس سرہ

حضرت خال ما و استادم	بود چون نام پاک خویش امام
پیشوا و امام عالم بود	بود مقبول بارگاہ امام
در محرم بہشتمین تاریخ	شد بمعنی شہید تشنہ کام
زان سبب سال ارتحال وصی	گفتہ ام آہ و النظیر امام ۱۲۵۵ھ

دیگر ایضاً

وای برمن کہ امام من استاد من خضر رہم	اندرین مادہ تمام ابجد جنت و رفت
سال این واقعہ جستیم من از پیر خرد	ہاتف غیب بگفتا رہ فردوس گرفت ۱۲۵۵ھ

انتقال روز یکشنبہ محرم وقت چاشت ۱۲۵۵ ہجری نبوی صلعم
مادۂ تاریخ رونق افزای جناب ممدوح قدس سرہ حین حیات در مکان

جنت نشان نو ساختہ خود

لقد دخل الامام فی الحرم ۱۲۰۵ھ
خانهٔ نعمت وجود آباد باد ۱۲۰۵ھ

قطعهٔ تاریخ سفر کردن بھائی قاضی مخدوم عالم صاحب معه مولوی قطب
و مولوی جواد و دیگر احباب سوی کلکته

بسفر رفت سوی کلکت
آنکه مخدوم عالمش نام است
سفر قاضی است تاریخش ۱۲۵۱
زانکه قاضی است لطف و عام است

دیگر مادّه

ان ہذا فراق بیننا
۱۲۵۱ھ

بروز پنجشنبه ۲۴ ربیع الاول بر بجره سوار شده بودند
قطعهٔ تاریخ چاه مکان برادرم مولوی قطب صاحب

دوستی کند پدید چاهی در مکان
گشت بحر فیض جاری زان یقین
نام و تاریخش چه خوش گفتا وصی
چشمه یا بحر عمان است این
۱۲۵۲ھ

قطعه و مادّه تاریخ شادی خود که بتاریخ ۴ ربیع الاول ۱۲۵۳ھ ہجری
بوضع شرعی بی ہیچ رسوم عرفی بلباس جامه و دستار سفید در مسجد خانقاه
بوکالت استاذی مولوی محمد امام قدس سره و بشهادت خالی استاذی
مولوی ابو الحیوة صاحب و مولوی محمد حسین صاحب مدظلهما عقد نکاح شده بود

قطعه

بامر شرع و ہم بہر مصالح
شده منظور چون شادی وصی را

بحمد الله که شد دلخواه و بی رنج — ز شادی خانه آبادی وصی را
بهای سعیت پیر خسرو گفت — مبارک باشد این شادی وصی را
۱۲۵۳

ماده تاریخ ولادت پسر و بیعالی مصطفی حسن مسمی صفت الله سلمه الله تعالی

نظیر محمد ۱۲۵۲

قطعه تاریخ وفات میان برخوردار داماد شیخ مظهر اولیاء

دوستی بود بس حمیده صفات — نام نامیش بود برخوردار
آه زان سرو نو دمیده من — از جوانی نگشت برخوردار
سال فوتش شنیده گفت وصی — آه ای آه های برخوردار
۱۲۵۳ هجری

بشب شنبه ۲۳ رمضان بمکان خود در منیر فوت گردید ۱۲۵۳ هجری

قطعه ماده تاریخ رحلت عزیزه طیبه کلانی جناب استادی و خالی مولوی محمد حسین صاحب

طیبه بنت حضرت استاد — آه چون زین جهان سفر کرده
سال او را وصی شمرد و بگفت — طیبه نیکبه از جهان رفته
۱۲۵۳ هجری

ایضاً قطعه

طیبه بخت دل و آرام جان لخت — رفت زین دار فنا ای آه آن مریم صفت
بهر تاریخش وصی گفتا اگر خواهی بجو — از ندا کا لبیکش ادخلی فی جنتی
۱۲۵۳ هجری

ایضاً ماده تاریخ

آه ای آه طیبه بنت مولانا محمد حسین ۱۲۵۳

قطعهٔ تاریخ انتقال فخر الاخوان شرف الاقران مولوی شاه علی حسن قدس سره

آه لخت دل جناب فرد — جوهر فرد و گوهر محمود
صاحب نعمت و کرامتها — صاحب علم و حلم و منبع جود
نورافزای دودمان مجیب — رونق خاندان نعمت بود
بو محمد علی حسن نامش — بود او در صفات بس محمود
داغ هجران نهاده بر دلها — بسفر زین جهان شتاب نمود
وقت پیشین ز روز یکشنبه — در غم برزخ وصی بکشود
روی جنت چو دید هاتف گفت — شیمی از ربیع آخری بود
۱۲ھ ۳۶

قطعهٔ مادهٔ عربی تاریخ انتقال مولوی سید نوازش علی بهائی صاحب مرحوم بمقام چنارگده حسب حال و مطابق واقعهٔ انتقال لشب شنبه ۱۲ ذیقعده سنه ۱۲ھ هجری و قبرها بین مزار حضرت قاسم سلیمانی قدس سره

اذا اخی صار شهیدا فی السفر — شتّة الجد الحسن صارت ادا
قلت ندبا و اخی تاریخک — مت مسموما شهیدا اشاهدا
۱۲ھ ۵۸

قطعهٔ تاریخ فوت نمودن شیخ حسن کلو که برادر رضاعی راقم یعنی مصنف بود بست و چهارم رمضان سنه ۱۲۵۳ھ قطعه

چون سفر کرد زین جهان شیخ حسن — برد با خود طرب ز هر دلها
سال انتقالش وصی چگویم من — مطربی بود خوش گلو آهی وا
۱۲ھ ۵۳

قطعهٔ دیگر

خامشی برگزید چون غوثن	دیگرم از سرود شوق نماند
هست تاریخ او وصی این بس	آه لطف سماع و ذوق نماند ۱۲۹۲ھ

قطعهٔ در تاریخ تعمیر امام باره و مدفن در رکهکسور حسب فرمایش مهاراجه رحمت علیخان بهادر هنگام سیر و سفر موزون شد در ماه ذیقعده سنه ۱۲۵۳ هجری

راجه رحمت علی بهادر چون	ساخت این روضهٔ امام زمان
سال تعمیر او وصی گفتا	تربت عالی امام بدان ۱۲۵۳ھ

قطعهٔ تاریخ ولادت سعادتمند علی امام پسر کلان شیخ غلام امام صاحب

در خانهٔ شیخ صاحب امروز پگاه	فرزند شد و سرور دلها افزود
تاریخ ولادتش نجد خرد جستم	از روی ادب چراغ دلها فرمود ۱۲۵۴ھ

ایضاً مادهٔ تاریخ

غلام حسن مجتبی
۱۲۵۴

قطعهٔ تاریخ تولد نور چشم نذیر الحق نواسه بهائی قاضی مخدوم عالم صفا عنی پسر دوم مولوی سفیر الحق سلمه

شب یکشنبه بست و چار سفر	رست این نوگلی ز باغ محب
از ظهورش شده جهان پرنور	گشت تاریخ او چراغ محب ۱۲۵۶

مادهٔ تاریخ تولد نور چشم عنایت رسول پسر دویمی برادرم محمد یحیی سلمه

عنایت شارقی
1248

قطعهٔ مادهٔ تاریخ مسمار شدن مکان آبائی قدیم بتاریخ ۵ ربیع الاول ۱۲۵۱ هجری

وصی خود گو مقیم خانقاه است	ندارد هیچ از آن پروای مسکن
ولی افسوس می آید که امروز	فتاده خانهٔ آبائی من 1251ھ

مادهٔ تاریخ وفات عزیزی شاه خورشید علی بهاری غفر الله له

آه وا های خورشید علی
1259

انتقال شب ۲۸ شوال قبر در احاطهٔ حضرت مخدوم الملک قدس سره

قطعهٔ تاریخ وفات سعادتمند محمد احسن شعیب پسر خورد مولوی محمد اسمعیل علیه الرحمة ۱۷ ذیقعده

شعیبش عرف و نامش بود احسن	چگویم زان عزیزی پر تمیزی
بوصفش مصرعهٔ خواهم بتاریخ	چو نام خویش احسن بود عزیزی 1261ھ

مادهٔ تاریخ عم پدر. قطعهٔ مادهٔ تاریخ وفات شاه غلام قادر مغفور که شاهزادهٔ عالیقدر مرزا احمد خان صاحب بنارسی بیعت بدست شان کرده بودند [1251]

مشتهر در زبان خویش ولے	نام پاکش غلام قادر بود
وصف او را وصی چگویم من	کامل و فاضل و ولے محمود
گر تو خواہی شمار سال وفات	نام و اوصاف را بکن معدود
آنچہ حاصل شود بکن نصفش	عدد سال او تواند بود ۱۲۶۱ھ

ایضاً نعمته

عارف حق غلام قادر شاہ	سوی جنت چو رفت از دنیا
ہاتفی سال او بعین وقوع	ابر رحمة اللہ مضجعہ گفتا ۱۲۶۱ھ

مادہ تاریخ حکیم اشرف علی مرحوم پہلواری ۵ جمادی الاول

وای ای وا حکیم اشرف نعمتی ۱۲۶۴ھ

قطعہ مادہ تاریخ انتقال حضرت عمی سوم ربیع الثانی سنہ ۱۲۶۴ ہجری در شہر کلکتہ

سیف اللسان ولی خدا شاہ مجتبی	پہلوار بیست اصل مکان و دیار او
این و مرید پیر ہدی شاہ شمس دین	کاینجاست در کلکتہ بمسجد مزار او
ہم نعمتش رسیدہ ازان فرد غوث وقت	شاہ ابوالحسن کہ خدا ہست یار او
از فیض شیخ خدمت این شہر یافتہ	در شکر نعمتش شدہ آخر نثار او
تاریخ نقل خواست ز پیر خرد وصی	گفتا دوام رحمت حق بر مزار او ۱۲۶۴

این قطعہ تاریخ برای کندہ کردن بر سنگ کتابہ مقبرہ شریف شان گفتہ

کلکته محله نارکل دانگه باغ شیخ دیانت الله صاحب فکر کرده فرستاده شده قطعهٔ تاریخ انتقال جناب حکیم ابوالمظفر صاحب بتاریخ سوم ذیحجه در موضع گهاٹا

بسال نقل جناب ابوالمظفر بود — وصی بفکر که گویم تتمیت تاریخ
چو بود نام وصی و کنیت یکی مشهور — ز نام او شده از روی کنیت تاریخ
فدای حضرت یزدان شد و پسند نمود — قبل سه روز ز ایام اضحیت تاریخ

قطعهٔ تاریخ ارتحال حضرت شاه محمد پناه عطا چشتی المعروف به جی صاحب سلونی طاب ثراه

جناب شاه محمد پناه عطا چشتی — چو فتح باب لطائف شدش بقلب سلیم
بلطف حق شده واصل وصی لسالش گفت — پناه اهل لطائف عطای خاص کریم ۱۲۶۵

ایضاً

اگرچه اهل عطا و شه سلون پناه — چه شاه شاه محمد پناه عطا چشتی
وصی بخواند بتاریخ رحلتش مصرع — که آه شاه محمد پناه عطا چشتی ۱۲۶۵

قطعهٔ مادهٔ ارتحال حضرت بابرکت مرشدی خالی مولانا شاه محمد علی سجاد النعمتی قدس سره

در عشق و شوق مصطفی صلی علیه آله — سجاد آن پیر یدی حسنت جمیع خصاله
چون شد مشرف از لقا کشف الدجی بجماله — عشق نبی داوش صلا بلغ العلی بکماله ۱۲۶۱

بروز دوشنبه پنجم رمضان شریف ۱۲۶۱ هجری جهان ز چشم متوسلان

تیره نمود و من کمینه مستر شدان ورا نزمان بشهر کلکته بودم واز سعادت زیارت و تدفین محروم ماندم انا لله وانا الیه راجعون فی تباریخ ۲۱ مذکور خبر کلکته دل سوز گردیده و این قطعه بتاریخ فکر در آمده جعله الله مقبولا فی جناب قدس الغم نا بنعمته قطعه تاریخ شیخ مصاحب علی علیه الرحمة والد مولوی محمد ... و مولوی خدابخش صاحبان باکنان بهار بفرمایش شان فکر کرده شد.

آنکه در بین هر بزم بود غنیمت بذات	نامور نیکوئی شیخ مصاحب علی
از سر افسوس کرد فکر ببالش وصی	گفت محب نبی شیخ مصاحب علی ۱۲۶۳

قطعۂ تاریخ

آنکه او مظهر حسینش نام بود	بد مرید خاص پیر بوالحسن
یافت آن مظهر حسین از فیض شیخ	نسبت دیگر که شد مظهر حسن
زان سبب تاریخ سال نقل او	از وصی فرمود دل مظهر حسن ۱۲۶۳

مادۂ تاریخ سفر اول سمت کلکته و باز آمدن که بروز پنجشنبه ۸ ربیع الثانی سنه ۱۲۶۷ هجری از وطن روانه شدم پس از طی منازل بروز جمعه ۹ جمادی الاول سنه الیه در کلکته رسیده بروز پنجشنبه ۸ شعبان سنه الیه از کلکته روانه شده به موضع جهاٹا گڈه متصل اچانک هفته مقیم بود بروز جمعه ۲۶ شعبان مذکور از انجا روانه شده پس از طی منازل و سیر هگلی و بهاگلپور وغیره بروز داخل وطن با نوس

شدم و آمد و رفت ما هر دو براه دریا و کشتی بود والحمد لله علی احسانه

قطعه بی تعمیه

چند روز از خود سفر کرده وصی	باز خویش راهی گرفت و آمده
خلق بگو پئ طلب سال سیر	جانب کلکته رفت و آمده ۱۲۶۷

قطعه با تعمیه

از سفر چون مراجعت فرمود	خود وصی گفت سال این فی الحال
آمد و رفت ما به کلکته ۱۲۶۷	زود بود و دست در میان سال

جمله عربیه

سَفَرَ وَصِیٌّ ثُمَّ رَجَعَ حَبَّذَا ۱۲۶۷

قطعه

شادی از ازدواج محی الدین	از قدوم وصی چو یافت فروغ
سال او زین فروغ شد روشن	آفرین بر وصی چو یافت فروغ ۱۲۶۷

بماه رجب ۱۲۶۸ هجری انجام یافت

این بنای قبه درگاه تاج العارفین	شد بعهد پاک شیخ وقت مولانا حبیب
هم همین اهتمامش شد مرتب در دو سال	شد بیان سالش وصی را [illegible]

تمت

بسم اللہ الرحمن الرحیم

اوسکی زلفوں میں ہمیں شب رو پیچ و تاب تھا / نیند تو آتی نہ تھی پھر بھی پریشان خواب تھا
صحن خانہ میں جو شب اُس مہ کو میری خواب تھا / چادر شبنم ہی اوسکے جلوۂ مہتاب تھا
رات آنکھوں سی مری جاری کبھی زرد تھا / گاہ لخت دل گری جاتی تہے گہہ خونناب تھا
جملہ تن جیوں شمع آنسو نے گداز آخر کیا / آب شور چشم شوریدہ مہیا تیزاب تھا
کیوں ملایا خاک میں آنسو کو ای من مری / کم نہ تھا در دانہ سی آنکھوں نکا میری آب تھا
خانۂ دلکی بنا ٹوٹی ترکا جب سیل اشک / یہ نہ سمجھو دیدہ صحن میں لگا اک میزاب تھا
نامہ خونیں پہ لوگی یوں رسید اوسنی لکھی / سہو سمجھا جو شمار ہدہدیں پر سرخاب تھا
دیکھکر تصویر میں مجنون پہ لیلی کا وہ لطف / ہمکو تو سکتا لگا اور اونکو استعجاب تھا
سرخی مژگان پہ دیدہ نی دکہائی شب بہا / گویا زیر شاخ مرجان دانۂ عناب تھا
سیل اشک خون سی میرا عشق ظاہر ہو گیا / دلمیں میری عشق یار و گنج زیر آب تھا
تم تو دلجمعی سی شب کرتی رہی غیروں میں سیر / یہاں دل صد پارہ اپنا غیرت سیماب تھا
پھر مری آنکھیں بھر آئیں ابر غم جو چھا گیا / شکر ہی کتنی دنوں سی خشک یہ تالاب تھا

ابر حائل ہو گیا تیرا اور مہ کے درمیان
ورنہ تیرے سامنے خجلت زدہ مہتاب تھا

تا کہ نہ آوے نہیں انگلی پہ اے مطرب لبیر
تجھکو یہ تار رگ جان لائق مضراب تھا

وے نہائے تھے وہی دریا پہ اور روتا تھا میں
آنکھہ کا حلقہ ہمارے حلقۂ گرداب تھا

دیکھو تو آج ظالم ابرو سنوار آیا
قاتل ہمارا یار و باذوالفقار آیا

آمد کا لیکے مژدہ گل پیک یار آیا
شکر خدا کہ دل میں صبر و قرار آیا

اوراق دل کے اپنے شیرازہ تھے وہ گیسو
وہاں بر بھی جو آئی یہاں انتشار آیا

بانگ جرس ہے یا ہے خلخال کی صدا یہ
کسکی صدا ہے یارب کیوں اضطرار آیا

کس بات پر بتوں سے بازی لگائی تو نے
اس میں وہ دلکو اپنے تو مفت ہار آیا

افسوس میرا جینا اسکے آگے نہیں تھا
کیوں نعش پہ ہمارے وہ اشکبار آیا

میں کیا کہوں کہ کیوں میں [illegible] تمہارے آیا
دار الشفا سنا تھا تا بیقرار آیا

اس آگ پہ ہماری روتے ہیں سب ہی کہ
آیا جو ابر وہ بھی بس اشکبار آیا

کہئے تو کسلئے آگے بس چپ رہو وصی تم
مضمون تو اپنے دل میں سو سو ہزار آیا

اسنے نقاب زلف جو رخ پہ جھکا دیا
ایک ابر تھا کہ چاند کو اوسنے چھپا دیا

اس جنس کو تازہ خریدار دیکھکر
مول اپنا خود فروش نے حد سے بڑھا دیا

کس رہگذر میں دل میرا پامال ناز ہے
کسکے چلن نے خاک میں ہمکو ملا دیا

آئینہ کی نظر پڑے تیرے رخ پہ جو [illegible]
تیرے جمال نے اوسے حیران بنا دیا

اس دل کی بیقراری کو تم [illegible] ہو گیا
شانہ نے تیرے زلف سے اسکو چھڑا دیا

کچھ ہم بھی کرینگے یہان غیرون ہی کے ساتھ
جسطرح تم نے مجھکو فریب و دغا دیا

روشن ہی خلق پر کہ ترے عشق نے وصی
اس ماہرو کی حسن کو یانتک جلا دیا

کشتہ ہی کوئی تیغ کا اور کوئی جفا کا
ہین کشتہ ہوا یار ترے ناز و ادا کا

ہی مہر بھی شرمندہ اور آئینہ ہی حیران
کیا حسن خداداد ہی اس مہر لقا کا

زلف سیہ و چہرۂ روشن ہی مہ و ابر
کیا لطف ہی برسات کی موسم کی سما کا

عالم مین تو معشوق ہزارون ہین ولیکن
ہی کسمین یہہ انداز تیرے ناز و ادا کا

سن بنکی میری ساتھ رقیبونکے وہ بولا
قائل ہوا مین آپکی اس خلق و وفا کا

اس موسم گل کے لیی آمد ہے نہ پوچھو
ٹک دیکھو تو ہی رنگ دگر آج ہوا کا

مجھپہ جو خفا ہو کی یہہ کہتی ہو کہ مرجا
ای کاش کہ ہو جلد اثر تیری دعا کا

اس چہرۂ روشن سی کہین ہو جو مقابل
آئنہ نہ لے نام وصی اپنے صفا کا

جب ہاتھ سی لیا ہی دل چھین کر ہمارا
پھر مجھہ مین اب ہا کیا کرتی ہو کیون کنارا

وہ ماہرو بنا وی رشک ارم زمین کو
غیرت سی آسمانپر کیونکر نہ ٹوٹے تارا

تیری گلی مین ہم بھی غیرون لڑا مرینگے
جس طرح سے لڑی ہین اسکندر او دارا

اس بیوفا سی مین بھی اب روٹھہ کر کی بیٹھا
غیرون سی اسکا ملنا ہمیر نہین گوارا

ناصح کو کیا بتاوین سمجھاوین کس طرح سی
یان ہاتھ مین نہ دل ہی نہ اپنا کوئی چارا

وہ بد دماغ ایسا سنتا ہی کب ہماری
سو سو قسم ہی دیکر ہر چند ہم پکارا

مطرب غزل وصی کی اس گلگو اگی پڑھیو
پوچھے جو نام کہیو میری طرف اشارا

گر ہمسے تیرا گرم یہ بازار نہوتا — جوہر کا ترے کوئی خریدار نہوتا

دل میرا اگر مائل اشعار نہوتا — باتون سے مری عشق کا اظہار نہوتا

گر سحر بیانی مری مشہور نہوتی — وہ غنچہ دہن قابل گفتار نہوتا

ہو حشر تلک طول شب وصل کو یارب — تا حشر رخ ہجر نمودار نہوتا

اس کوچہ مین غیرونکو سراغ اپنا نہ ملتا — پاؤن مین اگر آبلہ اے خار نہوتا

اس مست شکر خواب سے آہستہ گذرتو — ای باد سحر کاش وہ بیدار نہوتا

قاتل مری گردن پہ یہ احسان ہی تیرا — اس بار سے سر کے مین سبکبار نہوتا

ہمراہی سے قاصد کی کیا ضعف نی مجبور — مین خود ہی چلا چلتا جو بیمار نہوتا

زاہد کو مناسب نہ تھا میخانہ مین جانا — ورنہ کبھو یہ قصہ و تکرار نہوتا

آوازہ شفاعت کا نبی کی جو نہ سنتے
عصیان پہ وصی کو کبھی اصرار نہوتا

اغیار کا گر یار مددگار نہوتا — تکرار مین ناچار گنہگار نہوتا

گر آپ عیادت کو مری آتی کبھو بھی — بیمار پہ آزار یہ دشوار نہوتا

بلبل کی دعا باغ مین یون ہی کہ الٰہی — دل خار سے گلزار کے افگار نہوتا

خود تمنی ہمراز سے افشا کیا ورنہ — اقرار اور انکار سے اظہار نہوتا

مرضی سے تری ہم ہوے مجبور نہین تو — دربار مین اقرار پہ اصرار نہوتا

مطرب کی غزل پر جو وصی جوش نکرتے
اس بار گنہگار سے اشعار نہوتا

عشق نے تیرے بیقرار کیا — ہجر نے اور دل فگار کیا

چھوڑ کر ننگ و نام رسوائی — عشق مین تیرے اختیار کیا
دست چالاک نے جو کے یارو — اس گریبان کو تار تار کیا
کاوش ناخن جنون نے ہائے — میرا سینہ بہت فگار کیا
گھر مین بلوایا اور نکال دیا — واہ وا خوب افتخار کیا
ایک شب مین تھا او وصی بہی تھا — اوسکے کوچے سے ہو گذار کیا
سگ کوچہ سے کچھ نہ بن آئی — لخت دل دیکے اونکو یار کیا

قطعہ دیگر

حال اپنا کہا نہین جاتا — درد دل کا لکھا نہین جاتا
خستہ و خوار مجھسا دنیا مین — آج کل تو سنا نہین جاتا
عزم ہی جان سے گذر جاؤن — رنج دنیا سہا نہین جاتا
بولنے سے ہمارے انکو رنج — اور یہان چپ رہا نہین جاتا
ای وصی اب چلو مدینہ کو — ہند مین تو رہا نہین جاتا

دل لگا کر شوخ سی ای آہ ہمنی کیا کیا — فلک بیجا جی پہ اپنی ہای کیون پیدا کیا
کیون خفا ہین آپ مجھسے کسی نے کیا کیا — کیا کوئی معشوق مینی دوسرا پیدا کیا
شمع کا یارب رہی روشن ہمیشہ دودمان — جسنی میری سوز کا بہی ذکر شب گویا کیا
ہاتہ سی شانہ کی تہا دل چاک تو نی ای صبا — اب اپنی سر سی عبث پہر تو نے اولجہا دیا کیا
ہمکو حیران حسن کا اپنی اگر سمجہا نہ تہا — کیون نقاب اپنی رخ زیبا سی اوٹھو کیا
غیر سے ملنی کی یون جھوٹی نہ قسمین کہائیے — آپنی جو کچھ کیا صاحب بہت اچھا کیا
دیکھکر کی رات ساتھ اغیار کی سرگرمیان — شمع سان حسرت سی ہمنی شب بزم مین بیٹھا کیا

ہند میں جائے پناہ اب ای وصی باقی نہیں
ملجا و ماوا اب اپنا یثرب و بطحے گیا

ہے گریبان جو تار تار اپنا — اب بھی ہے گلے کا ہار اپنا
زلف و زنجیر ہے روزگار اپنا — ہے یہی لیل اور نہار اپنا
تیرے ابرو کے دیکھنے پر ہے — ماہ اور سال کا شمار اپنا
بل نکہانے دین ہم کمر کو تیرے — ہو ہوا پر جو اختیار اپنا
تیری آنکھیں نہیں پھرین ہمسے — پھر گیا ہمسے روزگار اپنا
آب پاشی کے حیلہ سے ای ابر — روئیو جب بھی مزار اپنا
قطعہ
ستمگر سے ہم ہوئے برباد — دیکھ لو پست ہے مزار اپنا
بن گیا ابر برق آنکھوں مین — جا ہی گریہ ہے حال زار اپنا
سوزش دل سے اشک خشک ہوئے — ہو گیا دیدہ شعلہ بار اپنا
بخت خفتہ مرے نہیں جاگے — ہو گیا یار ہمکنار اپنا
صندلی رنگ دیکھ ساقی کا — درد سر دیگیا خمار اپنا
کسکو کسکو نہیں رولاوے گا — ہی عجب دیکھا اضطرار اپنا
دل پر داغ ہے مرا گلزار — ہی یہی باغ خوش بہار اپنا
حکومت ہو لیو تم ای صیاد — جب گنو گھر مین آشکار اپنا
پانی پڑتا ہی قرض مین ہی کیا — دو مجھے بوسہ مستعار اپنا
قطعہ
ایسی تقریب شعر خوانی سے — میرے گھر آتا ہے وہ یار اپنا

ای وصی اب جو مضرور نہوا

شعر گوئی کردن شعار اپنا

اسکے دل سے اوٹھا غبار اپنا / آج رونا ہوا بکار اپنا
چشم عالم مین ہو جگہ میری / گر ہمین سمجھو خاکسار اپنا
آئینہ کو کرے ہے شرمندہ / یہہ دل صاف بیغبار اپنا
سگ لیلی کی پابوسے کو / سمجھا مجنون نے افتخار اپنا
اوسکے کوچہ مین رہنا سگ کی ساتھ / منصب اپنا ہے اقتدار اپنا
میری روشن جبین کے آگے ماہ / موںہہ دکھاتا ہے داغدار اپنا
اندنون پھر جنون سے کام پڑا / عشق کو سونپا کاروبار اپنا
دل خاکی کو چھوڑے جاتا ہون / تیرے کوچہ مین یادگار اپنا

قطعہ

ناصحا تجھکو کیا جو خون ہے رون / عشق کی رہ مین ہے گذار اپنا
راہ بھی اپنی پاؤن بھی اپنا / آبلہ بھی ہے اپنا خار اپنا
مجھسے کیا کیا کہا تھا اور نکیا / یاد کر قول اور قرار اپنا
مجرم عشق ایک مین ٹھہرا / نام ہے اب گناہگار اپنا

رند مشرب بنا ہے تو جو وصی
جبہ و خرقہ سب اوتار اپنا

خون مرا گرچہ پائمال ہوا / آستانہ تو اوسکا لال ہوا
سبزہ سان گو مین پائمال ہوا / بارے وہ سرو قد نہال ہوا
عشق مین ہمکو وہ کمال ہوا / کہ وجود اپنا خود محال ہوا
عشق کو کہدو خاک چھانے اب / حضرت دل کا انتقال ہوا

گھر سے اپنے جنسے نکالی تو
اوسکو دارین مین نکال ہوا

خاک در تیری چہانتا تہا رقیب
ہمکو اکسیر کا خیال ہوا

ہے نظر سبکی اب خدا ہی پر
تیری بند و نکاب یہ حال ہوا

غیر سے آپ بولتے ہیں کہڑی
ہمکو کچہہ اور ہی خیال ہوا

کوئی بدکوئی نیک کہتا ہے
میرا مرنا بہی اک وبال ہوا

آفتاب اپنا ہے سر دیوار
دن ڈہلا عمر کو زوال ہوا

عشق سے میری وہ نہتا واقف
ہمکو کہہ کر کے انفعال ہوا

گل کے کانٹا سے بنگئے ہو وصی
عشق مین کیا تمہارا حال ہوا

ہمتو بوسہ ہی کا سوال کیا
اے لوتمنے کیا خیال کیا

آپ نے تو یہی نکالی چال
مفت مین ہمکو پائمال کیا

محتسب نے بہی می پیا بارے
شیر با در بخون حلال کیا

لب ہلاتے ہو بار بار جو تم
میرا مرنا مگر محال کیا

مضمحل ہو گیا ہی غنچۂ دل
کسکے ہاتہون نے مستال کیا

بت کسیکا خدا نہین ہوتا
ای وصی تمنے کیا خیال کیا

شور نالہ سے میرے سنکر رعد شب نالان ہوا
تہا اثر گریہ کا میرے ابر جو گریان ہوا

پہر نہی سر پر جنون کے پاؤن پہیلے سوے دشت
پہر ادست توحش دشمن دامان ہوا

سر لیبر اسرار کعبہ کہل گیا ابرو کو دیکہہ
سر جہکا نا پیش بت سرمایۂ ایمان ہوا

سرو مہری ہے کر کے مہربان کیسے ہوئے
کیسے گہر یار ہو ماہ خانگی مہمان ہوا

قیدیوں کو دیکھنے کو سیر کرتے آ گئے
کوئی دم کو یوسفستان خانۂ زندان ہوا

بعد یوسف کے پڑا تھا خانۂ زندان خراب
آخرا پنے دم سے روشن خانۂ زندان ہوا

شہر ڈوبا لوگ بہاگے اور مسافر رک رہے
ہان مگر سیلاب سے آنسو کے خوش دہقان ہوا

ہی خطا تشخیص بیماری میں تجہکو ای طبیب
عشق کی تحریک کو سمجہا تو یہ خفقان ہوا

دل دیا ہمنے تو نادانی سے اس عیار کو
ناصح اپنی عقل پہ کیون اسقدر نادان ہوا

کیجیو اس خانہ برانداز وصفی سے ای صبا
پہرتا ہی عاشق تمہارا بی سروسامان ہوا

ردیف بائے موحدہ

ہمسے آنکہیں ملا گئی صاحب
ہمکو حیران بنا گئے صاحب

رخ خندان دکہا گئے صاحب
ہمکو رونا سکہا گئے صاحب

قد بالا دکہایا غیرون کو
ہمکو بالا بتا گئے صاحب

شب عیادت کے نام سے آکر
نیم جان سا بنا گئے صاحب

کر کے لڑکون کا ہمکو بازیچہ
اک تماشا بنا گئے صاحب

سینہ رشک چمن ہے داغون سے
یہ تماشا دکہا گئے صاحب

خود تو گہر مین گئے رقیب کے ساتہہ
ہمکو در پہ بٹہا گئے صاحب

غیر سے اک دعا کے بدلے مین
گالیان سو سنا گئے صاحب

غیر جب بزم مین تہے نغمہ سرا
اپنی ہی ہم بہی گا گئے صاحب

خالی از سر نہین تہا شب آنا
ہمتو یہ رمز پا گئے صاحب

پھر ہے راہ تو نہین بہولے — کوئی کیدہر سے آ گئے صاحب

اپنے ہاتھون سے شمع روشن کر
دل وصی کا جلا گئے صاحب

ردیف بای فارسی

وعدہ کر کے جھٹ اولٹ جاتے ہین آپ — قول سے اپنے پلٹ جاتے ہین آپ
مین سگ و اغیار سے بہی بد ہوا — پاس سے میرے جو ہٹ جاتے ہین آپ
شمع و پروانہ سے تھرّاتے نہین — نام سے کیون میرے کٹ جاتے ہین آپ
گر خریداری کرون مین اور کے — قدر و قیمت مین تو گھٹ جاتے ہین آپ
پہرتے چلتے اسطرف گر آ پڑے — لپٹے دامن سے پلٹ جاتے ہین آپ

کچھ کیا آخر وصی نے تیرے ساتھ
یون جو سینہ سے لپٹ جاتے ہین آپ

ردیف التاء

اک نظر دکہلا کے موںہہ کو پہر چھپانا تہا عبث — گر چھپانا تہا تو یون جہلکی دکہانا تہا عبث
جنبش ابرو کری ہی کام سو سو تیغ کا — گردن عشاق پر تیغ آزمانا تہا عبث
ہم نہ کہتے تہے دلا اس لعل شیرین پر نجا — تلخی جان کندن فرہاد اوٹھانا تہا عبث
منتین ہر وقت کی موجب ہے بقدری کا رنج — بار بار اس بیوفا کو یان منانا تہا عبث
چاندنی کا لطف سارا ابر نے کہو دیا — زلف تیرہ کو رخ روشن پہ لانا تہا عبث
محرم اسرار ہون عارف ہون و شند لنخو — ہمسے اپنا نیک و بد یارو چھپانا تہا عبث

جانتے تہے تم وصی بتان کو خوش گو خوش سخن

روبرو اونکے یہ سب باتین بنانا تہا عبث

ہمسے یارونکو خیال خام آنا تہا عبث
بدگمانی پاکبازون سی تولانا تہا عبث

کونسا مضمون سربستہ نہین کہلتا یہان
مجہسے باتین اپنی ای یار چہپانا تہا عبث

ترشروئی کو نہ سمجہی لعل شیرین پہ گئے
بوالہوس بنکر یہ شہد عشق کہانا تہا عبث

کلبۂ احزان مین گہبرا گئی رہے اشنا وہی
رات بہچپانے کتی اپنی سنانا تہا عبث

بی تکلف جبین سی ایکدم نہ بیٹہا پاس وہ
اتنی مدت کا یہ سارا دل لگانا تہا عبث

تہو وصفی میان بہی رشتۂ دل کی اچہی فقیہ
ایسے عارف کو نہین مرشد بنانا تہا عبث

ردیف الجیم فارسی

کس لطف ساتہ لائی ہی جوش بہار مرچ
غیرت فزای لالہ ہی یہ شعلہ بار مرچ

ہوتی ہی حقیقین میری جو کچہ ساز گار مرچ
ہی سوزش جگر کی میری راز دار مرچ

اونگلی حنائی اپنی میری ہو نہ سی رنگا
طوطی کو جیون کہلاتی ہین بعد از شکار مرچ

موقوف ایک گل پہ نہین اس چمن کا لطف
شرمندہ ہو وی دیکہی اگر نو بہار مرچ

گو نیم پخت ہووی یہ اسمین بہی ہی مزا
ہمرنگ خط سبز و لب لعل یار مرچ

ہی کیفیت چمن مین چراغان کی تمام
روشن برنگ شمع ہی یہ شعلہ بار مرچ

طوطی کو ذوق مرچ کا ہوتا اگر نہین
ہوتی نہ شکل نوکی یہ نوک دار مرچ

عاشق کو ذوق مرچ سی کیونکر نہو بہلا
سرخی مین ہی مثال لب لعل یار مرچ

طوطی سی عندلیب یہ کہتی تہی ہنسکی ہان
دیتی نہین ہی گل کی طرح بیخ خار مرچ

لیکن یہ خار عشق کی چبہنی مین ہی مزا
ہوتی ہی جو کہ تلخ وہی ہی بکار مرچ

اک مرچ کے جلانے میں یہ سب ہو اگیا ہے
لیکن نہ ہوا کچھ غیر جلاؤ ہزار مرچ

تبدیل ذائقہ کو مگر ہے وصی کو آج
آمادہ اسکے خوان پہ چٹنی اچار مرچ

ردیف الحاء

دیکھکر ان نوخطوں کی نوجوانی کی طرح
یاد آجاتی ہے اپنی زندگانی کیطرح

عارض دلبر پہ رنگ دُر عرق افشان ہے آج
سیکھ لے اے چشم تر گوہر فشانی کیطرح

ناگوار طبع نازک تا نہووے شرح حال
حال دل اپنا کہوں ہوں قصہ خوانی کیطرح

خانۂ دل میں جو آوے وہ مرا پردہ نشین
خلق سے پنہان رکھوں اس نہانی کیطرح

بد بلا ہے عشق اوسکا ہم کبھو واقف نہ تھے
آپڑا سر پہ بلائے ناگہانی کی طرح

وہ جفا ایجاد کل ہمکو جو کرتا تھا تلاش
کچھ نہیں سوجھی ہے شاید ظلم رانی کیطرح

بات کرنی اور سے اور دل چرانا اور کا
کس نے سکھلائی تمہیں چنچل سیانی کیطرح

وہ اسف کہتا تھا زیر لب مسیحا ہمکو دیکھ
اب نظر آتی نہیں ہے زندگانی کیطرح

چاو رشب ہمکو نیرات تھی غیرت سے آب
دیکھکر منہ پر تری بردِ یمانی کیطرح

لب نہ ہلنے پاوے اور چشمک سے باتیں ہوں فصیح
خوب سوجھی ہے یہ تمہیں وشمن بیانی کیطرح

جوش آتا ہے مجھے مطرب وصی کے شعر پر
کیجئے کچھ راگنی میں شعر خوانی کیطرح

ردیف الدال

روتے روتے ہو گئی گو دیدۂ روشن سفید
پھر بھی آنکھوں میں ٹہک سے رہتا نہیں دامن سفید

جلوۂ رخسار قمر سے ہے دل روشن سفید
برق کی رخشندگی سے جیسے ہو خرمن سفید

صبح و شام اپنا دکھاتا ہی فلک اوان سرخم
یعنے خون گریہ سوں رہ سکتا نہیں دامن سفید

اخگر پنہان دل سے استخوان تک جل گئی
استخوان اپنا ہی جیون خاکستر گلخن سفید

شام کو گر دیکھے تجھکو آفتاب نیمروز
زرد ہو خجلت سی اوسکا چہرۂ روشن سفید

دلکی آئینہ کا صیقل جلوۂ دلدار ہے
صیقل زنگار سے ہوتا ہی جیون آہن سفید

نور کا عالم ہے یا خود جلوۂ مہتاب ہی
جامہ و دستار پہرے ہی جو سیمین تن سفید

ہی قریب صبح او ترو بام سی ای رشک مہ
ہو چکا ہی نور خجلت سے مہ روشن سفید

بت کرین سجدہ او تصویرون کی گردن جھکے
دیکھین گر اس سیمبر کی عاج سی گردن سفید

سیر گلشن کو نجا ہر صبحدم ای ماہرو
تا نہووی رنگ فق پہولونکا ہو گلشن سفید

گیروی کفنی کیا ہین سرخ خون گریہ سے
ورنہ پہلے تو ولی رکہتا ہی پیراہن سفید

ردیف الراء

باغ مین جس گل نے بالا کی نظر
شرمگین نرگس نے بہی واکی نظر

ہر شب دیجور مین آتی ہی اب
تیرگی زلف چلیپا کی نظر

عیب پر پڑتی نہین ہی خلق کی
مردم دانا و بینا کی نظر

گو ہنر سو ہون ولی اک عیب پر
پڑتی ہے ہر بار اعدا کی نظر

وا نہین بیسود یہ چشم حباب
میرے رونے پر ہی دریا کی نظر

دیکھو عالم زیر و بالا ہو چلا
کہتے سنتے اسنے بالا کی نظر

باغ مین اوس گل کی ہمیشہ ہی نگاہ
سیکہنے ہی نرگس صفت واکی نظر

ہے مداد خط سواد مردمک
آگئی یہ طرز انشا کی نظر

دور بینی دیکھیے مدت کے بعد
دیکھنے کو تیرے پیدا کی نظر

گردش تقدیر سے ہے میری آج
پھر گئی اس شوخ رعنا کے نظر

چشم بد سے حق رکھے تجھکو نگاہ
تجھپہ ہو جیو حق تعالی کی نظر

راہ تکتے دکھ گئین آنکھین وصی
رہگذر سے ہو گئی سنائی نظر

ردیف الزار

یاد رکھا یدل تو اوسکی جانے اور آنے کے طرز
یہہ ہی جی جانیکے طرز اور وہ ہی جی جانیکے طرز

محتسب کا لگ گیا دل دیکھہ میخانیکے طرز
بزم کا سامان طربکا ساز پیمانے کے طرز

ایک گل کر آب ہو تو دوسرا ہو جلکے خاک
بزم دل سوزی مین ہے یہہ شمع و پروانیکے طرز

بعد میرے جب کبھو دیکھوگے روتے ابر کو
یاد آجائیگی میری آنکھہ بھر آنے کے طرز

لگ گیا دل جسکا جیتے جی چھٹتا نہیں
کچھہ بری ہوتی ہے پیارے دلکے لگجانے کے طرز

اشک حسرت ہے گہر اور زردی رخ طشت زر
سینے ٹہرائی ہے انکو اب یہہ نذر آنیکے طرز

پیشکش ساقی کے کرنا چاہیے یہ جام دل
شاید اسکو کچھہ پسند آوے یہہ پیمانیکے طرز

رونق فصل بہاران ابر گر منظور ہو
سیکھہ لے آنکھوں سے میری خون برسانیکے طرز

ہے خدا ساز اسکو بھی مطرب گانیکا خیال
ورنہ دل لینے کو کافی تھی تیرے گانیکے طرز

میرے گھر آنے سے اس مہکو جو پھیرا راہ سے
غیر نے سیکھی مگر شیطان سے بہکانیکے طرز

بال بال اس زلف کا کیونکر نہو جی کا وبال
دلکو الجھاتی ہے اسکے زلف سلجھانیکے طرز

طور پر اپنے وصی بوسہ جو مین لینے لگا
ہنس کے فرمانے لگے دیکھو تو دیوانیکے طرز

ردیف الفاء

بیچ مین دل کا کل و رخسار دونون دو طرف
کیون نہ ششدر ہو کہ ہین عیار دونون دو طرف

سبحہ و زنار دونون عشق کے سر رشتہ ہین
یاد وہ ہین زلف کے بیتار دونون دو طرف

دونون رخسار و پہ دونون گیسو نگاہین نقاب
تو اوٹھا دی ای صبا یکبار دونون دو طرف

شعر ذو معنین سا وعدہ تمہارا ہے دو رو
جا تا ہی اقرار اور انکار دونون دو طرف

نفس شیطان ہر طرح دشمن ہین سالک کی ضرور
دلکو بہکاتے ہین یہ مکار دونون دو طرف

پیچ و خم مین انکی اولجھا ہی دل دیکھ ای صبا
بل نکہاوین گیسوی خمدار دونون دو طرف

ردیف المیم

کاش اوس در کی خاک ہوتے ہم
آبرو پاتے پاک ہوتے ہم

ہمکو آخر خرید کرتے تم
کتنے ہی عیبناک ہوتے ہم

دل تو چاہ زنخ مین رہتا گو
لاشہ اندر مغاک ہوتے ہم

تیغ ابرو سے آج گر بچتے
کل تو آخر ہلاک ہوتے ہم

کاش ہم ہوتے عشق سر تا پا
از سمک تا سماک ہوتے ہم

مغ اگر دیتا ہمکو حکم تلاش
در سر فکر تاک ہوتے ہم

سنے تا مل شہید خنجر ناز
کہکے روحی فداک ہوتے ہم

چھٹ گیا غیر خود ہی ورنہ وصی
در پے انفکاک ہوتے ہم

ردیف النون

احرام طوف کعبہ کا کبتک کی ہم کرین
زنار باندہیے کہ طواف صنم کرین

حسرت مجھی یہہ آئی جو گل شاخ گل جھکی	ایکاش وی سلام ہین گردن کو خم کرین
جان لب تلک تو پہونچی ہی اونکی فراق مین	امید اب یہی ہی کہ آوین کرم کرین
مجمع ہوا ہی اپنے یارونکا اور گلبدن بھی ہو	اس لطف ساتھ سیر گلستان کی ہم کرین

صدہا گنہ وصی نے کیا اس امید پر
ایکاش اک نگاہ شفیع امم کرین

شمع و چراغ شام ہی سے تا سحر جلین	ہم وہ ہین تیری عشق مین آٹھون پہر جلین
جس شب کو ہم جہان رہین جلنی ہی کام ہی	مثل چراغ خانہ بغرض گھر بگھر جلین
اس شمعرو کی پاس کسی بھیجین ہم بھلا	قاصد کی ہوش اڑتی ہین ہدہد کے پر جلین
طفلی مین ہیچ کہا تھا مجھے نے دیکھکر	اس شمعرو کی ہاتھ سے کشتون کی گھر جلین
سینہ مین گر چھپاوین نہین سوز دلکو ہم	شمع و چراغ و مہر سبھی دیکھکر جلین
اے شمع کاش ہم بھی کسی آدھی رات کو	زلفونکو اوسکی دیکھہ جھکی تا کمر جلین
طرفہ مزا دکھایا ہمین سوز عشق نے	وہ گرم میکشی ہو ہمارے جگر جلین
سیلاب چشم سے جو بجھاوین نہ سوز دل	یکسر تمام عالم زیر و زبر جلین

تیرا چراغ عشق رہے روشن اے وصی
مثل سپند غیر ترے آگ پر جلین

جو دیکھا ہمدم و دمساز سب دنیا سے جاتی ہین	کہا دل نے چلو تم آگے پیچھے ہم بھی آتے ہین
سخن اپنا ہی شیرین لقب شیخ شیرین لب	ہماری ہی سخن پر لوگ سب یہان زہر کھاتے ہین
بھلا پہلے تو پیغام زبانی بھی تہا اور ابتو	نہ کوئی قاصد آتا ہے نہ وہ پیغام آتی ہین
رخ روشن سے آئینہ بھی حیران ہو رہا یارب	مگر یہہ خوبرویان سبکی حیرت کچھ بڑھاتی ہین

مری بہی شعر کو مطرب کسی دن ویرو اوسیکہو
سنا تا الیسی ڈہب سی جسطرح غزلین سناتی ہین

کہڑی ہین بحر مین آنسو کی دو دوا وُٹہتا ہی ہو کر
کہو مطرب سے گویا دیپک راگ گاتی ہین

نہ کہینچین اپنی تئین کیون دور صحبت سے سگ کو
کہان ہم اور یہہ صحبت شرف اپنا دکہاتی ہین

میری دلبستگی کی کون سی صورت بجز اسکی
کسی کی یاد مین بیٹہی ہم اپنا جی لگاتی ہین

ہنسا یا ہم جو اوسکو پہیر کر موتہہ غیر سے بولا
وصی میان ہمیشہ سی نہی باتین سناتی ہین

ہے عکس داغ دل کا میری ماہتاب مین
یہہ میرے سوز کی ہی طپش آفتاب مین

ہم رات دیکہہ زلف پریشان کو خواب مین
سمجہے کہ دن کٹیگا میرا اضطراب مین

ابروی یار مطلع اول ہے جسکو دیکہہ
مطلع کہے ہین یارون نے اوسکے جواب مین

خون دل اور لخت جگر مین ہے جو مزا
وہ ذائقہ کہان ہی شراب و کباب مین

اس زلف سی نکلتی نہی ہی نہ رہتی ہے
یہہ دل تو پڑ گیا ہے عجب پیچ و تاب مین

میری دل حزین کی صدا تہی جو رات بہر
مطرب لیے بجاتا تہا چنگ و رباب مین

کس زلف کا خیال رہا دل کے ہمقرین
جس سی تمام رات رہے پیچ و تاب مین

اولجہا و دل کا زلفو مین جی کا وبال تہا
یارب پہنسا کے دل کو پڑے کس عذاب مین

زلف سیاہ چہرہ روشن پہ رات دیکہہ
دہوکا ہوا کہ ماہ چہپا ہے سحاب مین

بے تیری زلف و رخ کی وصی کی ہی یہہ معاش
گذری ہی دن عذاب مین شب اضطراب مین

درد دلکو لیے کیا نہ دوا کرتے ہین
نالہ و آہ و فغان شور و بکا کرتے ہین

اسکے کوچہ مین جو ہم بیٹہی رہا کرتے ہین
سیکڑون فتنے میری سر پہ اوٹہا کرتی ہین

قطعہ

زخم دل رو بہ بہی ہووے مسیحا کیونکر — نشتر غم تو ہمیشہ ہی چہپا کرتے ہین
تیغ ابرو تلے گردن نہ کٹاوین کیونکر — عشق کا حق ہے اسی سر سے ادا کرتے ہین
اسکے کوچہ مین جو ہم بیٹہے کہان اوٹہتے ہین — لاکہہ ہنگامہ میرے سر پہ ہوا کرتے ہین
تم جو انگشت نما ہو نیکو بد کہتے ہو — یہہ اشارہ تو سبہی خلق خدا کرتے ہین
کیا تشہد مین نہین آپ اوٹہاتے اونگلی — رات و دن اتنی نمازین جو پڑہا کرتے ہین
غیرت شیشۂ فانوس ہے سینہ میرا — شمع سان داغ جگر اسمین جلا کرتے ہین
ایسے خونریز کو کیا رنگ حنا کی حاجت — میرے ہی خون سے ہاتہون کو رنگا کرتے ہین
ناصحا آپکو کیا ایسا پڑا ہے جو ہمین — رات و دن پند و نصیحت ہی کیا کرتے ہین

جب سخن کان تک اس گل کی نہین پہونچا وحشی
کس لیے آپ یہ اشعار کہا کرتے ہین

رہے گر دلمین داغ عشق روشن — ابہی ہو جو چراغ عشق روشن
جلا دل پر ہے داغ عشق روشن — کہ جیسے ہو چراغ عشق روشن
ہے تجہ غم جیسے دل مین جلوہ افروز — ہوا ہے خانہ باغ عشق روشن
اسے اک آتش پنہان جلی ہے — کیا ہے جسنے داغ عشق روشن
نہ کرنا شمع تربت پر ہمارے — کہ ہو خود دل مین داغ عشق روشن
کیا گل داغ عشق شعلہ رو نے — کہ ہے سینہ مین باغ عشق روشن
دیا اسکا عکس رخ ہے جا جو دلمین — کیا کسنے ایاغ عشق روشن
خودی سے ہو گذر ہی مین فراغت — ہوا ہے سینہ داغ عشق روشن
سنو نگہ وحشی مثل گرد مجہکو — کہ تو ہے شیشۂ داغ عشق روشن

وصی سا ہمنے روشن دل نہ دیکہا
کیا جسنے چراغ عشق روشن

میرے رونے پہ مسکراتی ہین ہنستے ہنسکر مجھے رولاتے ہین
جیسے ہی روتی کو ہنساتی ہین ویسے مجھہ ہنستے کو رولاتی ہین
مژدہ ای مردگان عہد مسیح لب اعجاز وی ہلاتے ہین
جور سے اپنے عشق کو میرے وی گہٹاتے ہین ہم بڑہاتی ہین
چاہ ہین تیرے ای مہ کنعان لوگ کونوان مین جہکاتے ہین
اپنے ہاتہون سی شمع روشن کر جگر عاشق کا کیون جلاتے ہین
ستکہی اندنون ہمارے گہر بی تکلف وی آتے جاتے ہین

قطعہ

حضرت عشق ہین وی ذات شریف دل مین تشریف جسکو لاتے ہین
شہر آباد دل کو ویران کر اپنا اوجڑا سا گہر بساتے ہین
ہمکو سکتا سا لگ گیا جب وے غیر کو اینہ دکہاتے ہین
چشم و لب سی خدائی ہاتہ مین ہے نگاہ مارے ہین کہ جلاتے ہین
ہنستے نالین جو غیر دی دشنام ہم دعا دین تو منہ بناتے ہین

قطعہ

ابتو ہم پڑہ کے مرثیہ اپنا خود بہی روتے ہین اور رولاتے ہین
اذنون کچہہ وصی میان بی طور غزلین پڑہتے ہین راگ گاتے ہین
تان کی جان انکی ہم سمجہے کسو مطرب سے دل لگاتے ہین
کوچہ عشق ہین جو آتے ہین خانمان اپنا بہول جاتے ہین
ہمکو سہلو مین وصی سلاتے ہین بخت خوابیدہ کو جگاتے ہین

قطعہ

سخت جانی سے میری ای ہمدم
ملک الموت جی چوراتے ہین

ہمتو گہر بیٹھے تلخ کامی سے
غصہ پیتے ہین خون کہاتے ہین

وی وہان ساتھ مین رقیبونکے
حقہ پیتے ہین پان کہاتے ہین

حکم ہے یہان سے دور قید کرو
در پہ دیوانے غل مچاتے ہین

اندنون خود جناب پیر مغان
اپنے ہاتہون سے می پلاتے ہین

جنکے غمزونکا مین نشانہ تہا
وی نظر مجہسے اب چہپاتے ہین

جلد جام شراب دی ساقی
پہر مجہے کچہہ حواس آتے ہین

اس میرے بخت واژگونکو سبب
کب کوئی کام راست آتے ہین

قطعہ

کون سی رات گہر رقیبون کے
میرے چپکے نہین وی جاتے ہین

کوئی کمبخت شب اگر نہ گئے
چوری چوری او نہین بلاتے ہین

چور ہین ای وصفی یہ مہرویان
روز روشن مین دل چراتے ہین

دکہلا کے کسی بہار گلشن
آخر ہوئے شرمسار گلشن

دکہلا کے سبہی بہار گلشن
اس گل پہ ہوی نثار گلشن

کس گل نے کیا فگار گلشن
کیا ہوئی تیری بہار گلشن

بلبل کی ہے راز دار گلشن
دیوانون کی سازگار گلشن

گلگشت کو ای نگار مت جا
ہوجائیگی شرمسار گلشن

او تازہ بہار حسن تجہپہ
صدقے کرے نوبہار گلشن

روشن ہے تجہی سے باغ ورنہ
گلخن ہے چمن و خار گلشن

گلگشت کا شوق ہے تیرا — لائی ہے تہی بہار گلشن
گر سیر چمن کو تو نہ جاوے — پاوے نہیں اعتبار گلشن
گلگشت چمن سے ہمکو کیا کام — ہے خود دل داغدار گلشن
اس گل کا ہے عکس آنکھ میں یا — ہے چشمۂ جویبار گلشن
پھلواری میں ایک گل کھلا وہ — جس سے کھلے سو ہزار گلشن

دیگر

تیرہ دل داغدار ہے روشن — یا چراغ مزار ہے روشن
روئی پر نور یار ہے روشن — شمس نصف النہار ہی روشن
گل کیا داغ عشق مہرو نے — دل کا باغ و بہار ہے روشن
ای مہ خانگی تیرے دم سے — میرا شہر و دیار ہے روشن
ماہ و خورشید و شمع و مشعل سے — جلوۂ کردگار ہے روشن
مہ سے گل سے پری سے اختر سے — نام خوب نگار ہے روشن
قصر عالی تیرا ہے شمع دیار — جس سے سارا جوار ہے روشن
ہے لب بام یار جلوہ فروز — مہر سے کوہسار ہے روشن
دل سوزان عشق سے ہر دم — سینہ فانوس وار ہی روشن
تجھ ہی سے ای چراغ کعبہ و دیر — راہب گیر و بہار ہے روشن
ساقیا دے مئی خرد افروز — تجھ پہ میرا خمار ہے روشن
دل جلانا ہی ہے اوسی منظور — شعلش بار بار ہے روشن
اوس سے نام وصی ہی گر مشہور — ہمسے بھی نام یار ہے روشن

جو کچھ ہے سو تو ہے اور کچھ بھی نہین
تیرا رنگ بو ہے اور کچھ بھی نہین

جہان سارا تو ہی اور کچھ بھی نہین
تو ہی ہو بہو ہے اور کچھ بھی نہین

نظر مین سوا تیرے آتا نہین
سبھی روبرو ہی اور کچھ بھی نہین

نشان دہن کب ملے ہے کہان
فقط گفتگو ہے اور کچھ بھی نہین

عجب گل کھلا باغ ایجاد مین
فقط رنگ و بو ہے اور کچھ بھی نہین

میرے دلکی حسرت کو کیا پوچھتے ہو
بہت آرزو ہے اور کچھ بھی نہین

اگر ہمکو ہی تو تیری تلاش
یہی جستجو ہے اور کچھ بھی نہین

فقط یاس سے تنٹے کو امید بخش
یہہ لاتقنطو ہے اور کچھ بھی نہین

وصی مین یہ سب خوبیان ہین جو کچھ
تیری خوبو ہے اور کچھ بھی نہین

عالم کو کیا تو نے گرفتار نظر مین
کیا جانئے کیا سحر ہے ای یار نظر مین

ای آہ کرون کیا کہ قفس مین ہون ولیکن
پھرتی ہے بہار گل و گلزار نظر مین

دل جب سے ہوا ہے تیری اس حسن کا مفتون
ٹھہرے ہی نہین اور طرحدار نظر مین

سودا اسی سر کو کار شب و روز ہے مجکو
ہے جب سے تیرا طرۂ طرار نظر مین

رہتے ہے شب و روز تیری پاس کہ ہم
پھرتا ہے وہی وصل کا دن یار نظر مین

بینش نگہہ حضرت جوشش آیا وصی جب
یان آتی ہی بس ہو گیا سرشار نظر مین

قیامت حسن ہے اوس گلبدن مین
کہ جس سے رشک ہے گل کو چمن مین

سراپا ناز ہے بالا ے دلبر
کہان وہ بات ہے سرو چمن مین

ایسا باتون ہی باتون مین مرا دل / قیامت ہو غرض تم اپنے فن مین
اوٹھایا شاخ گل سے آشیانکو / اوسے دیکھا جو بلبل نے چمن مین
پری رویان سبھی ہین جمع پر یار / برنگ شمع ہے اس انجمن مین

دیا آوارگی جوشش جنون نے
وصی رہنے نہ پائے ہم وطن مین

ردیف الہاء ہوز

ترے کوچہ مین مرتے ہی بس اب جینے ہوس ہے یہ / بسر ہو عمر اسی پر جو کچھ باقی نفس ہے یہ
کہان ہے میری قسمت جو سمجھو خاص بندہ و نیز / سگ کوچہ ہی گر جانو ہماری قدر بس ہے یہ
دل بیتاب میرا کم نہین ہے قدر غلطان سے / اگرچہ تیرے کوچہ مین پڑا ایک مثل خس ہے یہ
اگرچہ ہو صبح ہر طرح کے گلسے یہ بستان / ولی گلچین ہوا سمین ہیچ ایک کنج قفس ہے یہ
گذرتے پانچ نے ہر آن کیا بلا ہے دل / سحر ہجران کی یا محشر ہے یا خود اک برس کی ہے یہ
مضامین وصی کو کہان سمجھے ہے یہ اہل / دل ہی جانے ہے یہ باتین جا مضمون رس ہے یہ

صبا کہیو مدینہ مین وصی پہونچیگا کب یا تک
کہ اسکی التجا ساری اور سارا ملتمس ہے یہ

ہم اپنی زندگی سے تو بیٹھے اوٹھا کر ہاتھ / حیران ہو چکے ہین مسیحا لگا کے ہاتھ
گلدست جلوہ ید قدرت ہین تیرے ہاتھ / جیسا جسے بنایا ہے خدا نے اسکے ہاتھ
اونکی جو آج اوٹھائی مسیحا نے نبض سے / دانتونکے نیچے اپنی رکھی پھر اوٹھا کر ہاتھ
نیرنگی زمانہ سے ہر دم جگر ہے خون / کیا صنعت اختیار لگا ہے حنا کے ہاتھ
جس باغ مین گذرتا ہے تو ای بہار حسن / ہر شاخ مین زمین سے نکلے دعا کو ہاتھ

بیگانگی کا اپنے اوٹھاؤ گے تم مزا | ابکی جو پھر لگوگے کسی آشنا کے ہاتھ
ہیقدر ابتو دستہ گل ہے برنگ خار | آفت دکھائی تمنے جہان کو دکھا کر ہاتھ

تو اب وصی عنان قلم تم بھی ہاتھ مین
بیٹھو گے آستین مین کب تک چھپا کر ہاتھ

ناصح میری صلاح سے بیٹھو اوٹھا کے ہاتھ | بندہ کی سرنوشت لکھی ہے خدا کے ہاتھ
ایسے خسیس سے جو نہ وے خس اوٹھا کے ہاتھ | حرمان کے سوا نہ لگی کچھ گدا کے ہاتھ
مت کیجئے نیک و بد پہ میرے ناصحا نظر | تقدیر خیر و شر کی میری ہے خدا کے ہاتھ
ہمتو ہزار بار قدمبوس کو جھکین | رکھے جو ایکبار بھی سر پر اوٹھا کے ہاتھ
مغرور حسن لے ہے کسی کا سلام کب | رکھی ہے کب دماغ سے سر پر اوٹھا کے ہاتھ
رہتا ہے وہان رقیب بھی قاصد لگا ہوا | ایسا نہو کہ خط پڑے اوس بیحیا کے ہاتھ
پڑتا نہیں یہ ہاتھ تیرے زلف تک کبھی | حسرت ہی یا تہہ رہتی ہے ہمکو بڑہا کے ہاتھ
ڈرتا ہون مین ہرج نہو صاحب کے ہاتھ کو | گردن ہماری مار لیے حضرت بچا کے ہاتھ

لیکے دل وصی سے وہ بیگانہ ہوگیا
کیا مفت لگ گیا ہے دل ایک آشنا کے ہاتھ

دنیا کی سلطنت سے تو بیٹھے اوٹھا کے ہاتھ | لگ جائے لعل لب جو کہین اس گدا کے ہاتھ
بھیجا ہے خط کو قاصد فرخندہ پا کے ہاتھ | پیغام جو زبانی تھا بھیجا صبا کے ہاتھ
ہیہات پھر نہ ہاتھ مین آیا میرے وہ ہاتھ | ہم ہاتھ ملتے رہ گئے اوس سے ملا کے ہاتھ
اپنا بھی ہاتھ اب ید بیضا سے کم نہین | روشن کیا ہے داغ کو ہم نے جلا کے ہاتھ
ہاتھون ہی ہاتھ دیتے ہو تم ہر کسی کو جام | ساقی ذرا ہمیں بھی تو دینا بڑھا کے ہاتھ

کعبہ سی بڑا ہی سجدہ کی جاگہہ ہی تیری گلی
ہو ہمیشہ سر تہارا تو ہر نقش پا کے ہاتھ

میری تو خون سی سرخ ہوا سنگ آستان
خون حنا ہمین ہین لگا نقش پا کے ہاتھ

دیکہا ہی جی کو خط نہ پڑی دست غیر مین
بہیجا ہی خط کو قاصد نا آشنا کے ہاتھ

لکھواوین کس سی نامۂ شوق اپنا قاصدا
لکھواوین کس غریب کا ناحق لکھا کے ہاتھ

جو کچھ تہا سب تو لیچکے پھر مانگتے ہو کیا
کیا کچھ رہا ہے عاشق بی دست و پا کی ہاتھ

کیونکر جگر نہ عاشق بیدل کا خون ہو
تمنے تو زور رنگ نکالا رنگا کے ہاتھ

قطعہ

پامال ناز کرنے مین ہی دسترس اسے
طرفہ ادا لگی ہے مری خوش ادا کی ہاتھ

کہتا ہی خون عاشق بیدست و پا کا دل
تکا ہی دکہا کی پاؤن لگا ہی دکہا کے ہاتھ

اپنی تو بیدلی کا نہین غم ہے ناصحا
عاشق ہوی تہی پہلے ہی دل سی اوٹہا کے ہاتھ

کہنے سے سب رقیبون کی مارا ہی تہا مجہی
صورت کو دیکہہ ہگیا بار ہی اوٹہا کی ہاتھ

بدلا تو دشمنی کا بہت کچھ تہا بیوفا
یہہ اپنی دوستی ہی کہ سونپا وفا کی ہاتھ

نکلیگا پھر نہ تجہہ خورشید رات بھر
مت شام کو دکہا تو اوسی تم رنگا کی ہاتھ

بوسہ دین لعل لب پہ وہی بخت مین کہان
دولت کہان ہی پی کی سی مجہہ بینوا کی ہاتھ

مین نہ تہا اوس سی آج شرمندہ
کیون ہین وہ خود مزاج شرمندہ

نور رخ سے سراج شرمندہ
اور صفائی سی عاج شرمندہ

بات میری نہ مان کر کے ہوا
وہ بت خود مزاج شرمندہ

صاحب ننگ کو بہی آخر کار
کرتی ہے احتیاج شرمندہ

بیقراری سے میری دل کی ہی
مرض اختلاج شرمندہ

زن و دنیا کی ہاتھہ سی مین ہون | گر کے اب از دواج شرمندہ
میری اس بوریای فقر سے ہی | شاہ کا تخت و تاج شرمندہ
کف پا تیرا از رشک آئینہ | ساق سے تیرے عاج شرمندہ
جور کا اسقدر رواج نہ دی | کہ کرے یہہ رواج شرمندہ

ہند و فرس اب وصی سی روشن ہی
از زبانش سراج شرمندہ

خاک میری جو کو بکو ہے یہہ | اب تلک تیری جستجو ہے یہہ
محتسب خاک پر بٹے نہ شراب | دختر رز کی آبرو ہے یہہ
بت پری حور جو کہو اوسکو | سچ تو یہہ ہی کہ خوبرو ہے یہہ
ہمکو پہر مغ جو سر فراز کرے | میر اکا ندہا ہی اور سبو ہے یہہ
دیکھتا ہون تجھی ولی شک ہی | ماہ ہی ماہ ہے کہ تو ہے یہہ
ہر سحر خون دل سی موہنہ دہونا | تیرے بندونکا اب وضو ہے یہہ
نعش پر میرے وا اسف کہنا | زیر لب انکی گفتگو ہے یہہ
جب لیا مینے بوسہ اس لب کا | کہا جھنجلا کے کیسی خو ہے یہہ
ماہ پارہ اسے جو کہتے ہو | قطعہ | ناصحا اب جو روبرو ہے یہہ
طنز ہے یا کہ شک پڑا اسکو | مہ نہین بلکہ ماہرو ہے یہہ
ہی عجب ڈہب کا انکا لطف و ستم | ہی کبہو وہ تو یہہ کبہو ہے یہہ
اے دل ریش زلف کو مت سونگہہ | گو نہو سم پہ مشکبو ہے یہہ

عشق بازی وصی نچہوڑے گا

چھوڑ دو اسکو اسکی خو ہی یہہ

ردیف الیاء

ہے جیسے نام یار کا ورد زبان مجھے
اوس بت کا لوگ کہتے ہین تسبیح خوان مجھے

وہ شوخ جانکے کترنے زبان مجھے
سننو آگیا رقیبون سی سو گالیان مجھے

ای چرخ مت گرائیو اوس مہ کی آنکھ سے
گردش یہہ مت دکھائیو ای آسمان مجھے

اتنی غرض ہے ہمکو سگ کوی یار سی
لیجائی اوسکے کوچہ مین دامن کشان مجھے

عزلت گزین گوشہ دل جسے مین ہوا
نظرون مین اب سماتا نہین ہی جہان مجھے

مجھکو مرید جانکی ساقی کا شک ہے
حلقہ مین اب بٹھاتے ہین پیر مغان مجھے

خدمت مین میکدہ کی مری عمر کٹ گئی
اک جام وقت مرگ جناب مغان مجھے

جسکے نشان مین ہو گیا عالم ہی بی نشان
اوسکے نشان کا ہای ملے کیا نشان مجھے

ہم نام سنتے غمزہ و ابرو کا جی دیا
پھر کس لیے دکھاتی ہو تیر و کمان مجھے

فرمایش اوسنے سرمہ کی ہمسے کیا ہی آج
اتنو ضرور جانا بنا اصفہان سے مجھے

آہستہ ہانک ناقہ کو اتنا نہ تیز کر
طاقت نہین ہی چلنے کی ای ساربان مجھے

وہ آبرو جو گوہر خوش آب تھا مرا
تو نے بتا کر اسکو کیا رایگان مجھے

پھیری ہی ہو نگاہ کرم پیر صومعہ
اوٹھتا نہین ہے دل سی خیال بتان مجھے

دل ہی نہین تو کیسی خوشی اور کہان کا غم
یکسان ہے تیری عشق مین سود و زیان مجھے

ہے وقت نزع شربت بوسہ اگر نہ دو
میٹھی زبان سے دیجیے کچھ گالیان مجھے

کیا چاہیے فقیر کو رہنے کی جا وصی
کافی ہی بیٹھ رہنے کو وہ آستان مجھے

ہم جو اس بت کو بیوفا سمجھے / باری کہیے تو کیا برا سمجھے
ہم ترے درد کو دوا سمجھے / مرض عشق کو شفا سمجھے
رام ہوتے نہیں کسی سے یہ / ان بتوں سے مگر خدا سمجھے
چشم عالم کو ہم کریں روشن / وہ اگر ہمکو خاک پا سمجھے
مجھ سے بیگانہ ہو گیا آخر / جسکو ہم اپنا آشنا سمجھے
عاقبت اوسکی کب بھلی ہوگی / جو کوئی عشق کو برا سمجھے
عشق میں نام او چکا میرا / وہ برا سمجھے یا بھلا سمجھے
مدعی سے غرض تھی ملنے کی / ہم ترے دل کا مدعا سمجھے

قطعہ

غیر کی بات کو چباے وہی / ہم نہیں وہ کہ یکسر خفا سمجھے
ہنسکے کہنے لگے خفا مت ہو / تم جو کچھ سمجھے سو بجا سمجھے
ہمسے شب یہ خطا ہی فاش ہوے / زلف کو نافہ خطا سمجھے

دیگر

ہم جفا کو ترے وفا سمجھے / لطف کو تیرے اک ادا سمجھے
حسن کو آپ جب بھلا سمجھے / عشق کو بارے کیوں برا سمجھے
گو دو عالم ہوے ہمسے بیگانہ / یار اک ہمکو آشنا سمجھے
اسکے در تک جو ہم نہیں پہنچے / خوب بے بخت نارسا سمجھے
زلف کو اوسکی اہی خطا اندیش / مشک اگر سمجھے تم خطا سمجھے
دل ہی پاتا ہے ذائقہ ہی کا / زاہد اسکے مزے کو کیا سمجھے
میٹھی لگتی ہیں گالیاں اوسکی / ناصح اس ذائقہ کو کیا سمجھے
کہہ سکے کون عاشقوں کو بد / ہاں اگر عشق کو برا سمجھے

زلف کی بو کو ہم زرہ خطا　　نفحۂ نافہ خطا سمجھے
بد ہون یا نیک ہون جو ہون سو ہون　　کوئی بد سمجھے یا بھلا سمجھے
اُسکے در تک جو ہے رسائی اب　　ہم بھی رتبہ رسا سمجھے
خود جناب مغان بھی اب ہمکو　　دختر رز کا آشنا سمجھے
مصحف رو ہین شب وصی اُسکے
ہمتو معنے و الضحے سمجھے

وہ مہ جو آوے قصر نشیمن پر آنکھ کے　　ہو خور کو رشک منظر روشن پر آنکھ کے
کوئی دن فدا تھا یار لڑکپن پر آنکھ کے　　یارون کی آنکھ پڑتی ہے جوبن پر آنکھ کے
دریای اشک خاک ہیکہ گر کر ہوی خراب　　روتا ہون اپنی تنگئ دامن پر آنکھ کے
رکھا ہی سرخ چشم ہین رشک رگ گلاب　　باغ جنانکو رشک ہی گلشن پر آنکھ کے
ہی میری آنکھ جیسے ترا خوابگاہ ناز　　نازان ہون اپنی خانۂ روشن پر آنکھ کے
نرگس کو کر دیا تری سوسن نی بی زبان　　سو سو اشارہ ہوتے ہین سوسن پر آنکھ کے
در عین وصل مانع نظارہ اشک تھا　　الزام میرا رکھا گیا گردن پہ آنکھ کے
قطرات سرخ اشک ہین غیرت فزای لعل　　ہی رشک کان لعل کو معدن پر آنکھ کے
دیکھو نظر پڑی نہین صورت پہ غیر کے　　ٹٹی لگا دے پلکون کی روزن پر آنکھ کے
آنکھونکا حسن پیری ہین بھی بی زوال ہے　　ہو نہین فریفتہ اسلیے جوبن پر آنکھ کے
اِی طفل اشک خاک یہ کیونکر تمہین ہے چین　　تم خو پذیر خواب تھی دامن پر آنکھ کے
آنکھین دو چار ہو گئین اس مہ سے شب وصی
نازان ہون اپنی طالع روشن پر آنکھ کے

قطعہ

وصی گر آپ کے منہ مین زبان ہی
دہن کھولو کہ وقت امتحان ہی

یہ کس روشن جبین کا یہان مکان ہے
کہ روشن حسن سے چشم عاشقان ہے

خاک ہی کف پاے صنم مین
یہان پامال خون عاشقان ہے

غلط ہی لعل کہتے ہین جو لب کو
نزاکت ایسی تہہ مین کہان ہے

ہمارے قتل پر ظالم یہ سامان
خدا حافظ کہان تاب و توان ہے

یہ زلف و غمزہ و ابرو و مژگان
کمند و تیر و شمشیر و سنان ہے

تری مجنون کی حالت کیا کہین ہم
کبھی یہان ہی تو یہ گاہی وہان ہے

وصی آگے نکر زیادہ اب فکر
تری روشن بیانی سب عیان ہے

یارب اس گل سی سدا دست خزان دور رہے
رنگ و بوی چمن حسن بدستور رہے

زخم دل تازہ ہی اور دست جنون ہے چالاک
کس طرح اسمین لگا مرہم کافور رہے

دور دکش مین بہی ہون اک جام ملے پیر مغان
فیض سی تیری سدا میکدہ معمور رہے

حضرت پیر مغان ہوش مین باقی ہین ہنوز
اس ادا سی جو تری ہاتھ مین انگور رہے

ساقیا تیری یہ مجلس ہے آباد سدا
کوئی سرشار رہے اور کوئی مخمور رہے

شب غم اشک سے ہی زخم جگر دہو یہ بہی
کاوش ناخن غم سے وہ ہین ناسور رہے

داغ دل شمع نمط سینہ مین روشن ہی رہے
قبر بہی میری اسی داغ سے پرنور رہے

کس قدر رات زیادہ ہے جگر کلفت غم
چاندنی رات بہی پر سیر سے مجبور رہے

ہم [illegible] نہ ملا چین ترے دلکو وصی
بیقرارانہ جو ہم تا بلب گور رہے

فصل بہار ہی ہی اور عالم جوانی — آ چین کرے پیارے غفلت ہی زندگانی

پامال کر گلونکو بلبل کا خون بہادی — ای رشک گل ہین تو پوشاک ارغوانی

حسن و جمال یار و دیکھو خدا کی قدرت — لڑکا سا تھا سو اب یہ آفت ہی ناگہانی

کیا رنگ عشق لایا دیکھو مقابلہ مین — وہان رو رشک گل ہی یہان چہرہ زعفرانی

کل تک تو حکیم صاحب تدبیر میری کرتے — اب آج اونکو منہ مین ٹپکایا جاہی پانی

روشن جبین کے مونہہ پر زلف سیہ ہوئی وہ — یہ ماہ و ابر یارو آفت ہے آسمانی

بی شغلی جنون مین کام آتا ہے وحشی کو — دلمین تصور اسکا لب پہ ہی شعر خوانی

یہان ہی مبدلی اور ستمندی — وہان نازک مزاجی خودپسندی

جو ہو وہ کوکب اقبال طالع — تو ہم طالع کی سمجھین ارجمندی

وہ خاطر مین کسیکو کب ہی لاتا — طبیعت مین بڑی ہی خودپسندی

جواب ترش ان شیرین لبون سی — اگرچہ ہی وہ سرکریک قندی

ہنسی تھی مشرب رندی کو زاہد — ہوئی بطور انکی ریشخندی

جواب آتا تو خط کا حال کہلتا — نمیدانم کہ خواندی یا نخواندی

جام روشنت ای رشک خورشید — ندارد ماہتاب سربلندی

ایا شوقا اذا القیتمونی — بپرسی حال من با دردمندی

اذا اذکرتنی فی مجمع قوم — فقل لی ان ہذا مستمندی

تلپتے رین بیتی ساری موہ کو — نہ آیا تو رابیرن موری نندی

سخن پختہ وہ ہے جسمین ہو درد — خیال خام ہے مضمون بندی

وصی مضمون نازک باندھتا ہوں
کہ ہے معشوق کو نازک پسندی

سیاہی دل کی زاہد کی گئی ہے مے کی برکت سے
چھوڑایا اوسنے اس داغ سیہ کو آب رحمت سے

رہا کرتا ہے زاہد در پہ تیری ایک مدت سے
نہ اب کچھ صومعہ سے کام ہے اسکو نہ خلوت سے

شکستہ تا نہووے شیشۂ دل سنگ فرقت سے
حوالے کردیا تجھکو صنم رکھیو حفاظت سے

ٹھرایا حیرت آئینہ تیری چشم حیران نے
تکی ہے آئینہ آنکھوں کو تیری چشم حسرت سے

سر ریگستان حاصل کہاں ہے زہد و تقوی سے
ابھی کرتا ہوں ترک مے جو حاصل ہو غنیمت سے

پکارا تھا کسی ان کہکی مجنون قیس کو ہنسے
یہ نام اسکو ملا ہے اولا میری ہی خدمت سے

سبب کیا پوچھتے ہو نام میرا خیریت سے ہے
تمھیں تو ننگ تھا صاحب مری صاحب سلامت سے

سکہایا مغبچونکو چھین لین عمامہ زاہد کا
ہوئی بے عزتی انکی تو بس تیری شرارت سے

کئی اک نوجوان عاشق ہوے ہیں اسکی ہمت سے
جو ہوں ایسے رقیب اپنے تو ہم خوش ہیں رقابت سے

یہ زلف تیرہ روئی دلبری یارب کہاں پایا
نگر ہاں یہ رخ روشن کی ہے تاثیر صحبت سے

مسلمانوں کا ایمان چھین لینا کام ہے انکا
وصی ہیں خوب واقف ہوں بتوں کی دین و ملت سے

مست ہے چشم یار کیا کہیے
ہے مے خوشگوار کیا کہیے

وصف دندان یار کیا کہیے
گوہر آبدار کیا کہیے

حد اعجاز تک سخن پہونچا
سخن لعل یار کیا کہیے

غیر سے اب تو آنکھ لڑتی ہے
گردش روزگار کیا کہیے

آنکھ میں قہر یار کی صورت
سرو اور جویبار کیا کہیے

روشنی وہ ہے تیرگی یہ ہے
زلف و رخ کی بہار کیا کہیے

خاک برباد ہوگئی نہ بنا
اس گلی مین مزار کیا کہیے

رخ روشن سے ماہ کی نسبت
ماہ ہے داغدار کیا کہیے

ایسی سج دہج نکالی ہے تمنے
کیون نہو میرے یار کیا کہیے

قابل دید ہین رقیب میرے
لونڈے دو تین چار کیا کہیے

دست مطرب سے ہین نالان ہے
چنگ ڈھولک ستار کیا کہیے

آج آمد وصی میان کی ہے
شکوۂ خلفشار کیا کہیے

دلمین میری ہے صفائی عشق کی
آنکھ مین ہے روشنائی عشق کی

بات اپنو منہ پہ آئی عشق کے
ہوئی ظاہر خودنمائی عشق کی

تھی کبھی دل پر حکومت عقل کی
اب تو پھرتی ہے دہائی عشق کی

سر جلاتا تھا نہین کب ہی شمع رو
آگ ساری ہے لگائی عشق کی

جلتے تھے کب تیرے کوچہ کی قدر
یہ گلی ہی ہے جھنکائی عشق کی

دل گیا پہلو سے ہم واقف نہین
دیکھیے یہ رہنمائی عشق کی

دل کی آبادی سے اب تو صبر ہے
ہے یہان فرمانروائی عشق کی

دشمنی سے کم نہین یہ دوستی
سینے چھوڑی آشنائی عشق کی

جب تلک باقی ہے صبر و ہوش و عقل
مٹ نہین سکتی لڑائی عشق کی

وہ جو میرے جان کا خواہان ہوا
ہے یہ سب آفت مچائی عشق کی

پہونچا تیرے در تلک آخر وصی

رہ بجا تھی رہنمائی عشق کی

دیکھیے ساعت بن آئی عشق کی
حسن سی ہی کہ خدائی عشق کی

ہم خدائی ہین نہین دیکھا کہین
سب سے باہر ہے خدائی عشق کی

دوستی ہین دشمنی سنتی جو تے
وہ بھی ہی آشنائی عشق کی

لعل شیرین پر بجا اوسکے ولا
زہر ہے سمجھو مٹھائی عشق کی

ملک دل پر کسکے عزم تاخت ہے
کسکے اوپر ہے چڑہائی عشق کی

بی نی و مطرب یہان رہتا ہے وجد
دل ہے اپنا شاہنائی عشق کی

قول قلبانہ کو مطرب چھوڑ دے
بول کوئی آستائی عشق کی

ناخنہ پھر ناخن بڑہی سینہ چھیلے
کاٹتا آنگلی ہے نائی عشق کی

رنگ اوڑا چہرہ سے زردی آگئی
موتہہ پہ چھٹتی ہے ہوائی عشق کی

غیر بہاگا ورنہ وقت امتحان
سر پہ لگتی زیر پائی عشق کی

دیدہ و دل جس سے روشن ہین وصی
ہے فقط یہہ روشنائی عشق کی

تجھے ہی جو خواہش مری جانکی
مری بھی یہی ہے خوشی جانکی

ہمین دیکھنا تھا مسیحائی تری
وگرنہ تمنا نہ تھی جان کی

نہ کام آئی اس زندگی مین جیے وہ لب
ہوس اوٹھہ گئی جیتے جی جان کی

تری لب سی وابستہ گو کام جان ہے
تجھی کب ہی پروا ہے جان کی

تیری لب سی مین بکام جان لونگا آخر
مجھی ہے قسم تیری ہی جان کی

اداسی تری جان بلب ہو رہا ہون
کرو جلد فرصت سرے جان کی

تیری شمع روشن سی ہو سوز روشن — کہ ہمسوز ہے وہ مرے جان کی

وصی کو ہی جا لو ہوا دار اپنا
تجھے ہے قسم میری ہی جان کی

بدنمین داغ خوردہ عشقکو رگ سب ہین کتی ہی — چراغ تن مین گویا سبکی سب روشن ہی بتی ہی

نہ لین ہم کیونکہ زخم دل پہ تیری ناوک مژگان — کہ ہی ناوک تری میری لیی مرہم کی بتی سی

لیا کیون بار خون بلبل کا اپنی سر پہ ای ظالم — رگ گل پر جو باندہی تو نی پگڑی سرخ بتی کی

تری جانی سی رونق باغکی کیونکر نہ ٹہہ جاوی — کہ تیری عکس تن سی ہی قبا پہولونکی پتی کی

کبہی پہیکو کبہی اوچکا دو گاہی ہاتہہ مین لیکی — دل عاشق کی لڑکون کیہہ نکالو کہین کتی کی

جلاوی یار کو کیونکر نہ آتش جذب الفت کی — غم پروانہ مین ہر شب جلی ہی شمع ستی سی

جو تولا جاوی بار عشق اور عاشق کی جان دونون — وزن مین کب مقابل ہو وہ پہاڑ کی بہی رتی کی

وصی کی یہہ غزل ہی کیا عجب گر منتخب ہووے
زمین سخت مین اسنی کہی ہی بیت کتی سے

زاہد وہ طاق ابرو مین کب سر جہکا سکی — کعبہ نہین کلا سمین جو جا ہی وہ جا سکے

پشت فلک دوتا ہوئی سنتی ہی نام عشق — آدم نہین کہ بار محبت اوٹھا سکے

دربانی اسکی درکی رقیبونکو دیکہہ رات — کوچہ مین ہم کہڑے رہے اندر نجا سکے

پامال ناز رنگ حنا ہو نہ خون دل — رتبہ حنا کا خون ہمارا نپا سکے

کس آب و تاب سے ہین دو راشک جنکو چشم — ممکن نہین کہ اپنی پلک سی اوٹہا سکے

مرنے پہ بہی نرکہیو مجہے اسکے در سی دور — اس مشت خاک کو جو صبا تو اوڑا سکے

سردار راہ عشق مین وہ ہی کہ جسکا سر — منصور وار تا بسر دار جا سکے

بیٹھے جو اس گلی مین تو مرہی کے پہر اوٹھے
ایسی نشست ہو تو اسے کون اوٹھا سکے

انکار ہمسے ملنے کا غیرونسو مت کرو
اوسپاس آپ جاتی ہین گر وہ نہ آسکے

مارا ہے جسکو نرگس بیمار نے تیرے
ممکن نہین مسیح بہی اوسکو جلا سکے

کیا ظلم ہے کہ شحنہ و قاضی کی خوف سے
کوئی کسو پہ اپنا نہین دل چلا سکے

دروازہ میری خانۂ دل کا یہ چشم ہے
اس در پہ تو جو آوے تو اندر بہی جا سکے

اطفال شہر درپئے دیوانگان ہین یہان
باتین جنون کی ہمتو زبان پر نہ لا سکے

روشن بیانی آپکی مشہور ہے وصی
کسکو مجال تمسے جو ہاتہا ملا سکے

اوسیان مَی فروش کے لڑکے
تمسے لونگا شراب مین لڑکے

یاد بہی ہی تو تیری سوتے تک
نام تیرا ہی لیتا ہون تڑکے

دام مین دل پہنسا ہے بند کرو
کہین ایسا نہو کہ پہر پہڑکے

نامناسب ہے اب نکلجانا
ہم غریبونکی کام مین پڑکے

در پہ تیری ہو یون نیاز میری
مین تو اچہا رہا یہان گڑکے

مین قریب آؤن تم بعید چلے
ہمتو یون سرکے آپ وون سرکے

ہمکو بہایا لباس عریانے
تاکہ او ترسے تو پہر بدن سڑکے

اشک سے سوز دل بجہاؤ خوب
دیکہو ایسا نہ آگ پہر بہڑکے

دل بلبل مین خار غم کہٹکے
کوئی پتا جو باغ کا کہڑکے

کام لیکے اب اوٹھینگے وصی
جب تری در پہ بیٹھے ہین اڑکے

مرا قبلہ تمہارا نقش پا ہے
مری پیشانی اور چوکھٹ تمہاری
چمن کو کر دیا صحن قیامت
حد اعجاز تک پہونچا سخن اب
شکر خندہ نی تیری کسکو مارا
نچھوڑینگے تجھی ہم مرتے مرتے
غم و شادی ہی دونون لکو لازم
گلی مین مجھکو بیٹھیا دیکھہ بولا
کبھی تو تیر تیرا لے اوڑونگا
جفا کو حد تلک پہونچایا تو نے
نجانون کیا ہوا آخر کار انجام
کرے ہین سلطنت تیری گدا سب

تمہارا عشق مجھے رہنما ہے
مرا سر اور تمہارا نقش پا ہے
تمہارا سرو بالا ہی بلا ہے
سخن مشتاق میرا وہ ہوا ہے
کہ زیر خاک رونیکی صدا ہے
سخن یہہ میرے اسکے برملا ہے
ہمارا دل نگر مہمان سرا ہے
اوٹھاؤ یہاں سے کسکا بستر اہے
کہ جن تیرو نمین پہ میرا سٹا ہے
ولی ایجاد کا کب انتہا ہے
ابہی تو عشق کا یہہ ابتدا ہے
تمہاری خاک در ہی کیمیا ہے

تکلف برطرف عاشق بہت ہین
وصی سا کون تیرا مبتلا ہے

خوبرویان جفا پیشہ ہم اکثر دیکھے
ہمنے دنیا مین بہت اور بہی دلبر دیکھے
میری نظرو نمین تو ایکاش نہ آیا ہوتا
خواب ہمسایہ پریشان کری دیوانہ تیرا
دیکھنا قیس کو لیلی کا تجھے یاد آوے

تجھسے خونریز جفا کیش تو کمتر دیکھے
لیک تیری سی نہین شوخ ستمگر دیکھی
مردم دیدہ کی صورت کوئی کیونکر دیکھے
خواب مین وہ جو کہین زلف معنبر دیکھے
چشم انصاف سے اب تو ہی مجھے گر دیکھے

قصۂ کوہکن و قیس جو ہم سنتے تھے — اب تو سو طرح کے غم اپنے ہی سر پر دیکھے
غیر کو دیکھنے بھیجا ہی تو کیا نزع کے وقت — شرط انصاف تو یہہ ہی کہ تو آکر دیکھے
خوبرو کو مری کچھ حاجت مشاطہ نہین — سادہ پن مین کوئی خوبو لئے بلا کر دیکھے
کسکی گردن نہ جھکی سامنے تیرے ای بت — سجدہ ہے تجھکو کرے گر بت آذر دیکھے
شمع جان صرصر غم نے کیا گل آخر کار — کیونکہ روشن ہی جب تو ہی نہ ادہر دیکھے

قصۂ عشق وصی سن چکی جو آپ تمام
گویا دنیا کی حکایات کے دفتر دیکھے

گر آپ ہمین شکل دکھایا نہ کرینگے — پھر ہم ہی ترے گھر تلک آیا نہ کرینگے
کیا مرنے پہ پھر جینے کی پروا نہ کرینگے — اوس لب کی تمنا ہے تو کیا کیا نکرینگے
کیا وہ ہی لب اعجاز ہلایا نہ کرینگے — عیسے کی طرح مردے جلایا نکرینگے
کہنے لگے اب تجھکو ستایا نکرینگے — ہر بار تو ہمین یون تجھکو کڑہایا نکرینگے
مرجائے جو عاشق مرے غمسے تو ہمین کیا — اس مرنے پہ ہم لب تو ہلایا نکرینگے
پھر اگئین آنکھین کسی عاشق سے تو کیا غم — مرجائے پہ ہم شکل دکھایا نکرینگے
وہ چھیڑ کے باتین جو طبیعت مین پڑی ہین — کیونکر کہین عاشق کو ستایا نکرینگے
دلسوزی پہ کسکی کرین ہم اشک فشانی — جلتا ہے سو گھر پہ بجھایا نکرینگے
کرنی ہی مجھے دعوت احباب و عشاق — خود آوین تو آوین پہ بلایا نکرینگے
اغیار کے گھر جانیکی کھائی تو قسم لیک — ہم سمجھے کہ گھر میرے ہی آیا نکرینگے
مرتا ہون تمنای لب لعل مین جسپین — کیا آپ مرا مردہ جلایا نکرینگے

کہیو وصی اوس بت سحرکار و خانہ برانداز

کعبہ ہو تیرا گھر تو پھر آیا نکرینگے

یار مین ناز کی کچھہ بات نہو کیا معنے / جسکو ہم چاہین وہ خوش گات نہو کیا معنے
عشق مین زور کرامات نہو کیا معنے / اُس سے جب چاہین ملاقات نہو کیا معنے
آفتین عشق مین وہ ہین کہ سنبھلنا مشکل / عشق کی راہ پر آفات نہو کیا معنے
وعدہ وصل سر شب ہی تقاضا پہ ضرور / گرچہ ہی ہجر کا دن رات نہو کیا معنے
جو ترے در پہ گدا بنکے رہا کرتا ہو / اس زمانہ مین خوش اوقات نہو کیا معنے
غیر کیا مال ہی جب یار مری بات او ہی / زیر حکم اپنے وہ بدذات نہو کیا معنے

دیگر

تم مجھے سوز رنج دکھلانے لگے / شاید اب اغیار بہکانے لگے
دل مین کیا آیا کہ تم آنے لگے / یان تلک تشریف لانے لگے
پھر جنون سے ربط دل پانے لگے / شاید ایام بہار آنے لگے
شانہ سے تم زلف سلجھانے لگے / کیون مری سودا کو بھڑکانے لگے
اور ہی بو گل سے ہم پانے لگے / آپ شاید باغ مین جانے لگے
شوخ چشمی کیا ہوئی بندہ نواز / سعد کیون مجھسے رکے جانے لگے
ہی نشست اب رات دن غیرونکے ساتھ / اور مری صحبت سے گھبرانے لگے

جوش گریہ نے کیا بارے اثر
وہ وصی پر رحم فرمانے لگے

مونھہ دکھا کر دون آئینہ کو حیران تو سہی / بال بکھرا دون کہ ہو سنبل پریشان تو سہی
عکس گیسو سے ہو تیرہ صبح تابان تو سہی / پر تو رخ سے ہو روشن شام ہجران تو سہی
قبر عاشق پر اگر روشن کرو تم اک چراغ / شجرہ موسی بنے سرو چراغان تو سہی

خون دل رونی سی سنگ آستان تو سرخ ہی
خون سی سرخ کردون کوی جانان تو سہی

ہی لب و ابرو کا ذکر رمز و ایما کا کلام
جان پای مردہ و ر زندہ ہو ہیجان تو سہی

بیٹھہ رہنی پھر اگر ملجائی اس کوچہ مین جا
شکر یہ مین وقف کردون باغ رضوان تو سہی

گر لکہون پیچ و خم گیسو کا مضمون باعبیر
پیچ مین پڑجای یکسر سنبلستان تو سہی

باغ مین کہلادی تو اپنی خرام ناز یار
دیکہکر ہو پا بگل سرو خرامان تو سہی

خواب سی اوٹہی تو خندان اوٹہو ای آرام جان
ہو خجل خود ہمسے آخر صبح خندان تو سہی

مین وہ دیوانہ نہین تنہا رہی جو دشت مین
شہر مین رکہہ ہو ہمرہ فوج طفلان تو سہی

تجہ بلی تیری نہین جاونگا مین جنت مین جب
بہر استقبال آوین حور و غلمان تو سہی

ایک بوسہ لعل لب کا دیجیی پہر دیکہیی
صدقہ کرڈالون مین سی تا بدخشان تو سہی

جس ارادی پر ہون بیٹہا فضل حق سی میری
ہو تصرف مین مری سارا ایرانوان تو سہی

آپکی اس جذب الفت کی وصی قائل ہون ہم
کاش گہر بیٹہی ہوی ملجای جانان تو سہی

غزل بطرز خط منظوم بخدمت میرزا سعید الدین صاحب عرف میان سیدو جان صاحب
بشب چہارشنبہ غرہ ربیع الاول ۱۲۹۵ ہجری نوشتہ در قصبہ بتیا فرستادہ

صاحب مری شفیق مری دلربا مری
بہائی سعید دین مری میرزا مری

بعد از سلام و شوق وصی آپکا محب
کرتا ہی عرض سنیے ذرا آشنا مری

دریافت خیریت سی وہان کی خوشی ہوی
شکر خدا زبان پہ جاری ہوا مری

اور حال یہ کہ انکا خبر ملا دوسرا نہین
کسدن جو سر پہ آئی نہین ہی بلا مری

یہہ عمر ایک دن بھی نہ گذری خوشی کی ساتھ
کیا جانیے کہ بخت میں ہی کیا نہ کیا مرے

بالفعل ہی تردد بیماریاں ہیں بس
ہیں غصہ میں مبتلا ہیں میاں احمد رضا مرے

امید ہی جو کچھ تو خدا ہی کی ذات سے
ورنہ تو دل سے صبر و تحمل اوٹھا مرے

اس رنج سے کچھ اور زیادہ نہ لکھ سکے
اب وقت ہی دعا ہی کا ای آشنا مرے

اور ہی یہہ حال زار تردد فزا جو ہے
جا کرکے اسنے کہیو جو ہیں غمزدا مرے

یعنے جناب مولوی آل مری شفیق
از بس غریب پرور و حاجت روا مرے

خدمت میں انکی بعد گذارش سلام کے
کہیو یہہ حال زار تردد فزا مرے

اور بعد اسکے میری طرف سے یہہ کہیگا
کای شوخ بیمروت وای بیوفا مرے

ایکدن تھا وہ سوا مری تیرا نہ تہا کوئی
خاطر میں تیری کسکی جگہہ تھی سوا مرے

سو آج لطف یہہ ہی کہ میں ہی نہیں ہا
خاطر میں تیری سبکے جگہہ ہی سوا مرے

ہی آج قلب آپکا ہاتھوں میں غیر کے
کل تک تو نقد جان ہی تصرف میں تہا مرے

غیروں کی بات کا تو جواب صواب ہے
چپکی جو ہی جواب تو پیغام کا مرے

الغرض کیا کہوں جو زمانہ کا رنگ ہے
جو کچھ نہ تہا گمان میں وہ پیش آ گیا مرے

آگے کہاں تلک کرے اظہار غم وصی
روشن ہی تیری آگے سب ای دلربا مرے

تمام شد

الحمد للہ کہ دیوان بی نظیر و کلام بی تاثیر حضرت شمس الطریقت نجم الحقیقت جناب مولانا مولوی وصی احمد شاہ صاحب قدس سرہ باہتمام ناچیز محمد شیخ بہادر در مطبع انوار محمدی امین آباد واقع لکھنو طبع شد